

نام رمان: من زن

نویسنده: یاسی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



با صدای خواننده ی ایتالیایی روی فرمان ماشین ضرب میگیرم و زمزمه میکنم. باران شدیدی می بارد. برف پاک کن را روشن میکنم تا قطره های باران مانع از دیدنم نشوند. شیشه ی پنجره را پایین میکشم و سرکوچه توقف میکنم. با دیدنش فلاشر میزنم تا من را از اینجا ببیند. در

این هوای گرفته و مه آلود نور ماشین مانند چراغ قوه عمل میکند. با دیدنم لحظه ای می ایستد. دوستانش هم کنارش ایستادند. لبخند دندان نمایی میزنم و برایش دست تکان میدهم. از دوستانش خداحافظی میکند و به سمت ماشین می آید. نایلون های میوه و سبزی و خوراکی برای یخچال خالی مان را از جلوی صندلی برمیدارم و روی صندلی عقب میگذارم. سوار میشود و در را می کوبد.

- صد دفعه گفتم نیا دم مدرسه دنبال من!

به در تکیه میدهم و نگاهش میکنم. مردی شده برای خودش. قد بلند با اندامی متناسب و چهره ای نه خیلی کودکانه و نه خیلی بزرگ! درست مثل پدرش:

- علیک سلام!

دهان کج میکند و رویش را برمیگرداند

- سلام!

ماشین را روشن میکنم. نیم نگاهی به او می اندازم. سعی میکند کمر بند

ایمنی اش را ببندد. لبخند کجی گوشه ی لبم می نشیند. پنج ساله بود. ماشین فرزانه دوست آموزشگاهی ام را قرض گرفته بودم تا زودتر به کلاس خصوصی برسم. مجبور بودم بریار را هم باخودم ببرم.. او از تنهایی میترسید. این ویژگی را هم از صدقه سری بچه های همسایه کناری خانه ی اجاره ای مان داشت. وقتی آن دو، سه روزی که یک ساعت در خانه تنها مانده بود و آنها از قصد با مشت به دیوار کوبیده بودند تا او بترسد.. از قصد بودنش را مطمئن نیستم اما نگاه های آن دو پسر بچه ی شرور به بریار من و نگاه بریار به آنها خبر از قصد و قرض ی میداد... پنج ساله بود.. در ماشین قرضی نشسته بودیم.. حالم بد بود.. هرچه پول درمی آوردم کفافمان را نمیداد.. آلیا تازه دانشگاه قبول شده بود و اوج بد اخلاقی های بریار بود. صاحب خانه هم مدام آزارمان میداد.. بریار پنج ساله بود و توی ماشین قرضی هرچه سعی کرد مثل من کمر بندش را ببندد نتوانست.. نگاهش میکردم. درست مثل حالا.. هرچه تلاش کرد نشد.. گریه اش گرفت. فکر میکردم حال و احوالات من هم روی او اثر می گذارند.. از گریه اش بغض کردم.. او می گفت وقتی بغض می کنی گوشه پلک هایم سرخ می شوند و کاملا معلوم است از چیزی ناراحتم.. نمیدانم چرا از آن سال ها هر وقت به آینه نگاه می کنم خط های کمرنگ قرمز کنار پلکم زیادی توی ذوقم می زنند.

بریار پنج ساله بود که خم شدم و کمر بند را برایش بستم. تا آخر راه سرش را بلند نکرد.. غرورش را هم از آرش به ارث برده بود.

حالا می تواند کمر بندش را خودش ببند. حتی اگر نتواند هم من به خودم اجازه نمیدهم که کمکش کنم. کمی می گذرد هیچ کدام حرفی نمیزنیم. صدای کمی دورگه شده اش را می شنوم -میای دم مدرسه دوستانم می بینت هرروز باید به سوالای مسخرشون جواب بدم-

اونا که چیزی نمیدونن

بعد از مکث طولانی میگوید

همینجوریم میگم خواهرمی

چرا؟ چیزی نمیگفتی بهتر نبود؟!

تو که نمیدونی

از این حرفش بیزارم. از اینکه چیزهایی هست که من آنها را نمیدانم بیزارم. بق کرده به

خیابان نگاه میکند. خم میشوم و از داشبورد موبایلش را بیرون می آورم و به سمتش

میگیرم. موبایل را میگیرد و نگاه م نمیکند. میداند از این کار متنفرم و از قصد انجامش

میدهد. کلافه میگوی م - خيله خب خواستم برم خرید گفتم سر راه پیام دنبالت همین. بس ک

ن دیگه

عصبانی و حرصی میشود. گاهی من را به یاد آرش می اندازد. کاملاً شبیه اوست. آن سال های

اول گاهی از شباهتشان به گریه میفتادم. دلم تنگ میشد

- تو که نمی شنوی راجع بهت چی میگن! اونی که باید حرف بشنوه منم.

غلط میکنن حرفی میزنن

زیرلب زمزمه میکنم

یه مشت پسر بچه!

پوزخندی میزند و سرش را داخل موبایلش فرو میکند. زمزمه میکند فقط اینقدر بهم

وابسته نباش

تیز میشوم. سعی میکنم حواسم به رانندگی هم باشد.

تو نیستی؟

نگاهم نمی کند. جوابم را هم نمی دهد. بعد از آن روزهای سخت دلخوش به همین تصورم.. تصور آنکه او هم یک دهم عشق و وابستگی من را به من داشته باشد.

میخواوم نباشم. تو نمیذاری.

لبخند میزنم

-قد و قوارت بزرگ شده ولی دلت کوچولو مونده. فقطم جای من اونجاست آقا پسر.

کج خندی میزند. اولین بار که خندید چندماهه بود. وقتی میان اسباب و اثاثیه ی خانه ی کوچک مان گم شده بودم. نمیدانم میان آنهمه بهم ریختگی چه چیزی دید که لبخند زد. من حتی دوربینی نداشتم که آن را ثبت کنم. فقط مجبور بودم وسایلی را که با او دوتایی خریدیم تنهایی بچینم. حتی چشمانم از فرط گریه بزرگ و متورم بودند. شاید به من می خندید. به حال و روزم.

در خانه را باز میکنم. کثافت از سر و رویش می بارد. اگر شمسوی خانم

هفته ای یکبار نباید زندگی ما پر از زباله میشود. ظرف های غذا از روی میز تلنبار شده اند تا روی سینک ظرفشویی. نایلون ها را روی اپن میگذارم. بریار کوله اش را روی مبل نیلی رنگ کنار پنجره می اندازد و به اتاقش میرود. ظرف های کثیف را از روی میز جمع میکنم.

شالم را از سرم برمیدارم. بلند میگویم

-شب امیر میاد.. تا عصر کاراتو بکن.. سوپرایز داره برات.

جوابی نمی شنوم. چراغ کوچک تلفن علامت قرمز میدهد. دکمه ی پیغام گیر را میزنم. آلیا پیغام گذاشته و درمورد سونوگرافی امروزش توضیح داده است. میخندم. حتما بارها تماس گرفته و آخر سر راضی به شرح قضایا از همان پشت پیغام گیر شده است. همانطور که به اشتیاقش گوش میکنم خرید هارا داخل یخچال جا میدهم. یخچال نه چندان امروزی که حداقل ظاهر موجهی دارد. صدایش قطع میشود و صدای بعدی یکی از همان کابوس های من است.

-آلین جان؟ نیستی خانم؟؟ کی میای سر بزنی؟ حواست نیست دو هفته شده نیومدی ها. منتظر تیم عزیزم.

دستم درون یخچال خشک می ماند. آب دهانم راقورت میدهم و در یخچال را می بندم. دستی به پیشانی ام میکشم. درکش سخت نیست که رفتن به آسایشگاه را دوست ندارم. یازده سال است که یکی دیگر از کابوس هایم شده .

دستکش را دستم میکنم و ظرف های کثیف کنار سینک را میشویم. بریار با نیم تنه ی برهنه با چند دست لباس از اتاقش بیرون می آید و لباس هارا روی مبل می اندازد
آینارو باید بشوریم

ظرف های شسته و خشک شده را در کابینت میگذارم.
-بری ماشین خرابه باید با دست بشورم بنداز تو حموم.

از مقابل کابینت بلند میشوم و گردنم را نرمش میدهم. یک زمانی چه آرزوهایی داشتم. آرزویم داشتن زندگی شسته و رفته و شیک بود. یخچال و گاز و ماشین لباسشویی از بهترین برند ها. امروز تنها آرزویی که ندارم همین هاست. قرار بود با او زندگی را

بسازم. آرزویم تمام این ها در کنار او بود. وقتی که او رفت آرزوهایش را هم با خودش برد. من ماندم و حفره های خالی قلبم و حفره های خالی قلب مادرم.. پدرم.. آلیا و بریار... لباس هارا درون تشت میریزم و پایین شلوار جین کهنه ام را تا میزنم و با شوینده و آب به جان لباس چرک ها میفتم. دروغ میگویم که گاهی ماشین لباسشویی خراب میشود.. من اگر پول کافی را هم داشته باشم هیچ وقت ماشین لباس شویی نو یا ماشین ظرفشویی نمیخرم. وقتی خودم را با ظرف و ظروف ها و لباس ها درگیر میکنم، وقتی چنگ میزنم به لباس های کثیف انگار با مشکلات دست و پنجه نرم میکنم. تمرینی برای خالی کردن احساسم.. یک فریاد درونی برای من زن.

صدای تلفن بلند میشود.

-بریار تلفن رو برام میاری لطفا؟؟

چند لحظه بعد تلفن به دست می آید. تلفن را کنار گوشم میگذارد و همانجا کنار در می ایستد. آلیا است.

-الو آلین؟ کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟!

-الو آلیا جان. سلام. رفته بودم خرید. خوبی؟

-آره خوبم. امروز رفتم سونو گرافی..

خنده ام میگردد.. خوشحالم.. از ما دو نفر یک نفر هم زندگی کند بس است. نگاهی به بریار که از چهره اش مشخص است میداند آلیا در حال پر حرفی ست می اندازم و با همان دست کفی تلفن را برمیدارم و روی بلندگو میگذارم. صدای آلیا بلند پخش میشود.

-بچه دختره آلین..صدای قلبش خیلی آشنا بود..شبيه صدای قلب خودم بود..
بغض کرده است

-اما من ترسیدم آلین..یک لحظه گفتم آخر و عاقبت این بچه تو خانواده ی ماچی میشه؟ تو تاکی میخوای کار کنی..نیما هم که بچه رو نمیخواد..اگر منم مجبور بشم مثل تو...
خیره به بریار زود تلفن را از روی بلندگو برمیدارم.معذب میشوم.بریار نباید فکر کند که برای من یک سربار است.نیست و هیچ وقت نبوده.

-نه آلیا به این چیزا فکر نکن..خب؟ تو فقط باید به سلامتی اون بچه فکر کنی..من هستم..هر جور بتونم کمکتون میکنم.نیما هم کار میکنه.مگه میتونه بچشو نخواد؟ به خاطر اون کار میکنه.خودتو با من مقایسه نکن.

-روزی صدمبار به خودم میگم تو تونستی پس منم میتونم.اما من تو نیست م آلین چشم هایم را می بندم.هر بار این جمله را میگوید.بله من او نیستم..او هم مثل من نیست.هیچکس مثل من نیست.حتی من سابق.تلفن را قطع میکنم و به تداعی زجر پایان میدهم.بریار سرش را پایین انداخته.تداعی برای او هم تلخ است.هیچ کدامان نمیخواهیم حتی گذشته را مرور کنیم.نمیخواهیم برگردیم.آن همه جاده ی دور و طولانی پر پیچ و خم را طی کردیم که هرگز برنگردیم..حالا اگر قرار باشد آینده ی آلیا هم مثل من باشد من توان مقابله ی دوباره با تمام آن جاده ها را ندارم.بریار آرام میگوید

-فردا امتحان دارم.میرم بخونم

-بیا تلفنم ببر

جلو می آید. صدایش میکنم. فقط نگاهم میکند. گونه ام را نشانش میدهم. جلو می آید و گونه ام را می بوسد. دست کفی ام را روی سرش میکشم. خودش را عقب میکشد. غر میزند

-بابا الان موهامو شستم

میخندم. از حرصش کف های درون تشت را به سمت من می پاشد. جی غ میزنم

-بری نکن خیس شدم

میخندد

-حقته.

دست هایم را مقابلش میگیرم.

-باشه باشه بابا ببخشید برو سر کارت بچه!

می ایستد و کمی نگاهم میکند.

-نهارم نداریم. خونه هم کثیفه. شب امیر بیاد با این وضعیت آبروت میره باز.

-اینارو بشورم میام یه چیزی درست میکنم.

-آره یه چیزی یعنی نودل دیگه!

-همون نودلو خوردی این قدی شدی.

میخندد و میرود. میرود و من با افکارم تنها میشوم. مثل همیشه. دلم میخواهد سرم را درون تشت فرو کنم. چرا یکبار کسی که در آسایشگاه بستری شده و منتظر دیدن دخترش هم نیست و همه نگران روحیه اش هستند من نباشم؟ چرا یکبار آن کسی که تربیت و نیازهایش برای دیگران مهم است من نباشم؟ چرا یکبار کسی که دلش بخواهد درس بخواند و ازدواج

کند و خوشبخت باشد من نباشم؟ چرا یکبار آن کسی که خودکشی میکند و زندگی همه را خراب میکند من نباشم؟!

ساده است. چون من مثل هیچکس نیستم. من خودم را در خودم کشتم تا با تصمیمی که گرفتم زندگی کنم. اما من عاشق بودم. عشقی که من دارم را هیچکس ندارد. غرق شدن آنطور که من انجامش دادم در توان هیچکس نیست.

آب سرد را روی رشته های داغ نودل میگیرم تا خمیر نشوند. بریار پشت میز می نشیند. نگاه کردن به آشپزی را دوست دارد. از کودکی همینطور بود. وقتی در آشپزخانه بودم زودتر می آمد تا کارم را ببیند. گاهی میفهمم میخواهد احساس کند مادر دارد.

-آلین آدم وقتی میخواد با یکی آشنا بشه چیکار باید بکنه؟

-بستگی داره دختر باشه یا پسر.

-چه فرقی میکنه؟

نودل های آبکش شده را داخل ظرفی گرد میریزم و روی میز میگذارم.

-فرق نمیکنه؟ با هر کی باید متناسب با روحیاتش برخورد کرد. مثلا دخترا مردایی که بیشتر بهشون بی محلی میکنن رو بیشتر دوست دارن. اما اونایی که آزارشون بدن رو نه. البته میدونی که همیشه گفت این

چیزا برای همه صدق میکنه..اما خب اکثرا اینجورین.

-یعنی این برای قبلشه یا بعدش؟

-برای قبلش.

بعدش چی؟

-خب بعدش مهربونی قشنگ تره به نظر من.اینکه حداقل دو سوم توجه آدم به اون شخص باشه.

-بیا به کاری کنیم.من اگر خواستم با دختری آشنا شم قبلش به تو نشونش میدم اجازه تو صادر کن.تو خیلی تو شناخت آدم خوبی.اصلا تو باهاش آشنا شو اطلاعات بگیر ازش به من بگو.میخوام به چیزایی که دوست داره توجه کنم.ولی بعدش، نه قبلش! میخندم و سر تکان میدهم.

-باشه!

کمی مکث میکنم.برای من وابسته به بریار سخت است کس دیگری را بیشتر دوست داشته باشد.سخت است پیرسم اما -حالا کسی هست مگه؟
-نه بابا.من الان تو فکر چیزای دیگه ام.

ابرویی بالا می اندازم.همیشه همینطور بود.با تمام هم سن و سال های خودش فرق داشت.خب شرایط و محیط زندگی هم ایجاب میکرد.دوست های کمترش هم نسبت به پسر های اطرافش یکی دیگر از دلایل خاص بودنش بود.شاید زیادی در محیط پسر ها قرار نمیگرفت.اطرافیان من و آلیا بودیم که هر کدام مشغله های خودمان را داشتیم.تنها بود در تنهایی با کتاب ها سر میکرد.به شوخی میپرس م -پس منم قبل اینکه بخوام با کسی آشنا بشم از تو اجازه بگیرم؟

-همین الانم که با امیری یعنی اجازه ی منو داری.

از حرفش جا میخورم. من با امیر بودم؟ چه بودم؟ فقط دوست؟ یا از آن روابط بلا تکلیف میانمان بود؟ من همیشه از اینجور روابط فراری بودم. همیشه یعنی بعد از رفتن او.

-چرا از اون جدا شدی؟

افتادن قاشق از دستم اتفاق عجیبی نیست. شاید این اولین بار باشد که این سوال را می پرسد. هیچ وقت فکر نکردم که اگر همه چیز را برایش تعریف کنم ممکن است روزی سوال هایی پرسد.. فکر نکردم که بزرگ می شود و سوال هایی می پرسد که نمیتوانم جواب بدهم. یا شاید دلم نمیخواهد جواب بدهم.

-چون تورو نمیخواست.

-اینو به بار بهم گفتم.. ولی نمیفهمم اگر منو نمیخواست چرا راضی شد خرجمو بده.

-اون هیچ وقت خرج تورو نداد. از همون چهارده سال پیش دیگه ندیدمش. قیم اصلی تو منم.

-گفته بودی هر دوتونید.

وقتی هفت ساله بود. با خودم تمرین کردم. شب ها تا صبح نخوابیدم و بیدار ماندم تا حرف هایی که باید با او میزدم را بنویسم. برای بریار هجده سالگی معنا نداشت. هجده سالگی و بزرگ شدنش همان هفت سالگی بود. برای من هم سی سالگی معنا نداشت. من در همان بیست سالگی سی ساله شدم. وقتی هفت ساله بود با خودم برای دومین بار عهد بستم که یکبار بغض کنم و از چیزهایی که نمیخواستم با او حرف بزنم. او را نشاندم و توضیح دادم. برایش گفتم از افسردگی مادرش.. از وضعیتی که آدم ها در افسردگی دارند. مثل استاد دانشگاهی

شده بودم که برای تفهیم هر جمله باید هزاران کلمه را معنی میکرد. گفتم که مادرش افسرده بود و پدرش عاشق. گفتم که از روی نادانی فردای روز زایمان خودش را از پشت بام خانه ی پدری اش پرت کرد. گفتم که پدرش، تنها برادر من و آلیا، پسر عزیزدردانه ی خانواده از عشق کور شد و او همماشین خودش را دستکاری کرد و... درست زمانی که فرزندشان چند روزه بود.. گفتم که دکتر به مادرش گفته بود در آن وضعیت زایمان برایش سم است، اما آنها فکر میکردند بریار همه چیز را بهتر میکند.. سخت بود برای پسر بچه ی هفت ساله که معنای خودکشی را درک کند اما تا آخر نشست و گوش کردم. می ترسیدم اما باید میگفتم. دلم میخواست بدانم برای همچین روزهایی.. میخواستم این بار سنگین را هرچه زودتر از روی دوشم بردارم. هفت ساله بود و در سکوت گوش کرد و من گریه کردم.

آخر سر وقتی حرف هایم ته کشیدند. بلند شد و جعبه ی دستمال کاغذی را مقابلم گرفت. انگار تمام این حقایق را او برای من تعریف کرده بود. انگار من بودم که نمیدانستم.

-راضی شد قیمت بشه تا من بذارم جدا شیم. اون موقع سن من کم بود.

کسی هم جز من نمیتونست اینکارو بکنه و نمیخواست.

-اگر هیچ وقت پولی ازش نگرفتی پس چرا اصرار داشتی قیم من بشه؟

-اگر خواستم برای پول نبود.. اون موقع بچه بودم فکر میکردم یه وقتی لازم میشه اسم یه

مرد که موقعیت خوبی هم داره کنار اسمت باشه.

-لازم شد؟

-نه.

- چرا هیچ وقت ارزش پول نگرفتی؟

- تو خودتو بذار جای من.. حاضری از کسی که به خاطر یه بچه ولت کرده برای همون بچه

پول گدایی کنی؟ - گدایی نبود. وظیفه ش بود.

- من نمیتونستم.

- یعنی ما تمام این سالها به خاطر غرور تو اینهمه سختی کشیدیم؟ چشمانش حرف هایی دارند

که هرگز نشنیده بودم. امروز بعد از مدت ها من را با چیزهایی مواجه می کند که هرگز به

آنها فکر نکردم. من را متهم میکند و من دفاعی از خودم ندارم.

- بعضی چیزارو تو درک نمیکنی. من نمیتونستم برم ارزش پول بخوام.

- قیم من شد پس آدم خوبی بود. آدم خویبه پس اگر پول میخواستی میداد.

عصبانی میشوم. حالا او شد آدم خوب و من بد؟ دلم میخواهد بگویم آدم خوبی نیست چون من

را رها کرد.. حق من نیست.. حق منی که من ن کودک را در خودم کشتم.. من دختر را در خودم

کشتم... من زن را در خودم کشتم تا فقط از من بریار بماند، این نیست.. من حتی حق مادری را

در خودم کشتم تا همه چیز من برای بریار باشد.

- اگر آدم خوبی بود میموند. نه اینکه خودشو از هر مسئولیتی راحت کنه و بگه پولشو

میدم. میدونی مثل چی میمونه؟ مثل اینکه یه مسئولیتی رو به عهده بگیری اما بگی من کاری

انجام نمیدم.. خودتو از دردسراش راحت کنی و درازاش پولشو بدی.. بگی خودتون کارارو

انجام بدینمن بهتون پولشو میدم.. اون پول چه ارزشی داره؟ به عهده گرفتنش چه ارزشی

داره؟ درواقع هیچ کاری نکرده. انگار من کارمندشم و اون برای بزرگ کردن تو به من حقوق

بده..من همچین چیزی رو نمیخواستم..من تورو با تمام عشق و قلب خودم قبول کردم..نه به خواست اون..من فقط ازش یه اسم خواستم..یه کمک ظاهری،نه مالی.

سرش را پایین می اندازد.خوب میفهمد چه میگویم.عقلش بیشتر از این حرف هاست.حداقل بریاری که من بزرگ کردم خوب میفهمد.دلشوره تمام سلول های بدنم را میچورد.برای اولین بار احساس میکنم مقابلش خلع سلاحم!مقابلش بی دفاعم..!برای اولین بار احساس میکنم از من دور شده.کلافه بلند میشوم و ظرف غذا را داخل سطل خالی میکنم.بغضم دست خودم نیست.بغض غذای روحم شده.عضو و جز همیشگی بدنم شده است.مثل خون در رگم شده است.

-من نمیدونم این سوالا و حرفارو از کجا آوردی.برامم مهم نیست که ه بدونم اما میخوام تو

یه چیزی رو بدونی من چه زمانی که نوزده سالم بود و قید همه چیزمو زدم تا تورو نگه

دارم چه الان که سی سالگی رو هم رد کردم حتی نفس کشیدنم به خاطر تو بوده..بدون

هیچ منتی..اگ ر میگم برای اینه که دلم نمیخواد یه ثانیه فکر کنی در حقت ظلمی شده..اگر

شده از جانب من نیست..حداقل منی که از همه چی مایه گذاشتم،میگم نیست

از کنارش رد میشوم و سرد میگویم

-ظرف غذاتم خودت بشور بذار سرجاش.ممکنه شمسی خانم دیگه نیا د.

آرام زمزمه میکند

-چرا؟

کنار در اتاقم جوابش را میدهم - چون
پولشو ندارم بدم

مثل عادت چندین ساله خودم را غرق در مقالات و ترجمه ها میکنم تا خیلی چیزها فراموشم شوند. اما نمیشود. هیچ وقت نمیشود. این درگیر شدن با کار یک گول زدن است. بهانه ای برای فرار از واقعیت. تازه

داشتم کمی احساس آسودگی میکردم. میخواستم کمتر کار بگیرم.. با این حرف هایی که بینمان رد و بدل شد احساس میکنم او کمبودی دارد.. میگوید من به خاطر غرورم سختی کشیدم.. مگر درستش همی ن نیست؟ آدم ها می جنگند تا غرورشان خدشه دار نشود.. آدم ها همه کار میکنند برای غرور.. حالا کار من شد اشتباه؟

میخواهد به دبیرستان برود و عقلش کامل تر میشود. دوران دبیرستان من اصلا با او قابل مقایسه نیست. اما روحیاتش شبیه روحیات من و آرش است. باید همانطور رفتار کنم که مادرم با آرش رفتار میکرد؟ اگر درس ت بود که عاقبتان این نمیشد. بریار باهوش تر از ماست. حداقل میدانم در آینده برای خودش کسی میشود.. مثل من مجبور نیست برای آنکه فرزندش در مدرسه ی بهتری درس بخواند شب تا صبح مقاله بنویسد و تایپ کند. برای دو قران پول بیشتر.

هرچقدر بزرگ شده باشد باز هم معنای ارتباطی من و او را نمی فهمد.. نمی فهمد که من برای جدایی توافقی و بدون دردسر در سن هجده، نوزده سالگی مجبور شدم شرط بگذارم.. مجبور شدم برای آسوده کردن خیال او برایش شرط بگذارم... تا او بدون عذاب

وجدان برود..برود و زندگی کند و خیالش راحت باشد که در حق من بدی نکرده و من

بمانم در عذاب. یک چیزهایی برای همه ملموس نیست.حت ی گاهی برای خودم

عینکم را به چشمم میزنم.این عینک هدیه ی شب هایبست که زیر چراغ کم نور متن ه ای طولانی پیچیده را ترجمه میکردم تا کارمند بی مسئولیت فلان شرکت بتواند راحت بخوابد و من هم بتوانم خرج و مخارج بریار و آلین و مادرم را بدهم.ما دو مرد داشتیم.پدرم و آرش.هردویشان از زندگیمان کم شدند.و من که زن بودم ماندم.

بریار را کنار در میبینم.توجهی نمیکنم و به کارم ادامه میدهم.خندان میگوید

-حالا دیگه اینجوریه؟خودم ظرفمو بشورم؟

نمیتوانم بخندم وقتی آنهمه جدی با من حرف زد.اصلا شوخی نبود. -میدونم دیگه هر وقت قهر میکنی میگی خودت بشور..خودتپیز..خودت بخور ..

کوتاه نگاهش میکنم.چهره اش بین بزرگ و کوچک بودن مانده.خنده ام میگیرد.موبایلش را با هندزفری از جیب پلیورش بیرون می آورد و نزدیکم می آید.مداد درون دستم میلرزد.طاقت ندارم با او حرف نزنم ام ا دلم راضی به حرف زدن هم نیست.کنارم مینشیند.گوشی هندزفری را داخل گوشم میگذارد.صدای خودم است.آن روزی که مجبورم بودم یک ساعت لعنتی دیگر در آموزشگاه بمانم و برای دختری که تمام ترم درس نمیخواند درس هارا دوباره توضیح بدهم. بریار تنها در خانه مانده بود.خانه ی پنجاه متری اجاره ای در مرکز شهر.دیوار به دیوار اتاق دو پسر بچه ی شرور

آن روز هرچه به خانه زنگ زدم بریار جواب نداد. خیلی کوچک بود. آلی از او نگه داری میکرد اما او هم کلاس داشت. تک تک کلاس هارا سر وقت و بدن غیبت شرکت میکرد مبادا پولی هدر برود. من هم برای همان کلاس ها اضافه کار می ماندم.

آن روز بریار جواب نداد و تلفن روی پیغام گیر رفت. پیغام گذاشتم - موش

موشک؟ خوابیدی؟ ببری؟ بیا گوشی رو بردار.. ناراحت میشما.. قهری با من؟؟ ببری

جون؟ موشی؟ گوشی؟

میان خنده گریه ام گرفته بودم. هنوز هم از صدایم مشخص است. آن روز اضافه کار نماندم. با هزار خواهش و تمنا از آموزشگاه بیرون آمدم. با هر توان و سرعت که داشتم خودم را به خانه رساندم. رس یدم و دیدم بریار با چهره ای زرد و بینی سرخ شده کنار تلفن خوابش برده. تنها و بی کس بود. تنهایی را دوست نداشتم. مخصوصا برای بریار.. تازه یادم

آمد من برای او کار میکنم. برای خوشحالی او. برای آنکه کمبودی احساس نکند. پس اگر بروم و او تنها بماند.. اگر نباشم و او غمگین باشد چه فایده ای دارد؟ تلاش کردم باشم.. به خاطرش تلاش کردم اما نشد... نشد او خوب بخورد، خوب لباس بپوشد، به مدرسه ی خوب برود و من همیشه کنارش باشم.. خوش بودن او در نبودن من معنا پیدا میکرد.

با احساس قرار گرفتن سرش روی شانه ام به خودم می آیم. پلک میزنم و قطره ای اشک میریزد. عینکم را برمیدارم و چشمانم را پاک می کنم و گرنه باز باید شب را با چشم درد سر کنم. دستی به بازویش میکشم. من جز او هیچکس را ندارم. من از حقم در این زندگی همین را میخواهم. همین که بریار برای من بماند برایم بس است.

زنگ میزنند و بریار در را باز میکند. صدای خوش و بش کردنش با امیر می آید. با آن صدای خروسی مانند بلند میگوید - آلی امیر اومده:

میزم را مرتب میکنم و بیرون میروم. امیر رو مبل نیلی رنگ نشسته است. با دیدن من بلند میشود و مهربان سلام میکند. جوابش را با لبخند گرمی میدهم. لبخندش آرامشی دارد که در کمتر کسی دیده ام. بریار دسته گلی را به دستم میدهد

امیر آورده:

رو به او میگویم

- تو که همه پولاتو دادی برای ما گل آوردی.

بریار کنار گوشم میگوید - برای

تو، نه برای ما:

چپ چپ نگاهش میکنم و گل هارا به آشپزخانه میبرم. بلند میگوی م - امیر قهوه دیگه؟

صدای خنده شان بلند میشود و پشت سرش صدای بله گفتن امیر. بریار امیر را دوست دارد. خوشحالم در بعضی علایق با او مشترکم.

با امیر در یکی از تاتر هایی که به اصرار شاگردم رفتیم آشنا شدم. هفت سال پیش.. دقیقا زمانی که بریار هفت ساله بود.

او بازیگر بود و البته دوست شاگرد من.. روی صحنه نگاهش میکردم.. نگاهش میکردم و تمام مدت حواسم به آنها نبود. در فک ر روزهای اول مدرسه رفتن بریار بودم. که حالا در مورد خانواده اش چه بگویم.. چه بگویم؟! که خرج و مخارج تحصیلش را از کجا بیاورم.. در فکر

چند مقاله ی بیشتری بودم که برای ترجمه گرفته بودم و پایان نامه هایی که در ازای پول می نوشتم. هزاران پایان نامه برای غریبه ها نوشتم اما نتوانستم پایان نامه ی خودم را بنویسم. سال آخر از دانشگاه انصراف دادم. همانقدر که زبان خوانده بودم و بلد بودم کافی بود. آلیا میخواست درس بخواند. دانشگاه قبول شده بود و برای ما حداقل یک نفر تحصیل کرده زیاد هم بود. از پس خرج تحصیل سه نفر بر نمی آمدم. تا زمانی که پدر بود همه چیز خوب بود. حرصی و کلافه از تب تند عاشق شدن آرش بود اما خوشحال بود که او هم سر و سامان میگیرد. من و آلیا و آرش سه فرزند خانواده ی متوسطی بودیم که حالا از آن بنا چیزی جز چند آجر ترک خورده نمانده.

بعد از نمایش شاگردم من را به پشت صحنه برد. اصرار کرد و من هم قبول کردم. امیر را دیدم. گریم را از روی صورتش پاک کرده بود. مسخره بود حتی نمیدانستم اسم نمایش چیست. خوب یادم هست که نزدیکم ایستاده بود. با آن قد بلند و چهره ای نسبتا جذاب. -از هملت ما لذت بردین؟

مات و مبهوت بودم. گیج و منگ در اعماق درونی خودم. هملت.. هملت ت نمیدانستم چیست. میدانستم اما در آن لحظه نفس کشیدن هم به یادم نبود.

- هملت؟

تازه به خودم آمدم. فضا را درک کردم. آن سقف بلند سالن. میز بزرگپر از لوازم آرایش. مرد رو به رویم و نگاه متعجبش. خندید. خندید و گفت

- خوبید؟

و رو به شاگردم حرفی زد که نفهمیدم. برای آنکه بیشتر از آن باع ث خجالت خودم نشوم گفتم.

-ببخشید من سرم درد میکنه خیلی حالم خوب نیست. خسته نباشید. خوشحال شدم دیدمتون.

و با اشاره به شاگردم، مینا، به گوشه ای رفتم.

-آلین جون؟ چی شد یکدفعه؟! حالتون خوب نیست؟

-مینا جان من باید برم. جلسه ی بعدی رو خودت هماهنگ کن.

از آنجا رفتم. رفتم و کلمه ی هملت و آن خنده با من مسافر تمام مسیرم شد.

از آن به بعد هرروز که با مینا کلاس داشتم یک حرفی یا اثری از امیر بود. فقط روزهایی که

در آموزشگاه تدریس میکردم از دستش راحت بودم. آنقدر بود و بود و بود که کم کم برای

تدریس زبان به مینا بی میلشدم. گاهی بریار را بهانه میکردم و نمیرفتم. آن ماه ها درآمدم

کمتر بود اما خیالم آسوده تر. می ترسیدم.. از مرد ها می ترسیدم. میترسیدم در آن بحبوحه

باز دلم را جایی، پیش کسی جا بگذارم و بریار ضربه بخورد.. من تصمیمم را همان اول

گرفتم. همان قراری که به وسیله ی آن تمام من شد بریار و تمام بریار شد من.

درون خودم ریشه ی جوانی و کودکی و هر چه آرزو بودم را از بیخ سوزاندم تا ریشه ی

بریار بودن را بکارم. تا من زن جوانه بزند.. زن

بودن و مردانه کار کردن.. زن بودن و مادری کردن جوانه بزند.. من

آلین بودم و بریار جوانه دادم..غرورم را چسبیدم تا من زن ریشه بدهد و رشد کند..تا بریار رشد کند.

قهوه ها را آماده میکنم.امیر به آشپزخانه می آید.

زحمت کشیدی

لبخند میزنم.حالم هنوز هم سر حرف های بریار خراب است اما لبخند میزنم که نکند

امشب به آنها بد بگذرد.من که هیچ وقت برای خودم نبودم.انگار عاشق همین خودم نبودن شدم.

خوبی آلی؟

یادم می آید اوایل سال هایی که او رفته بود وقتی کسی از من می پرسید خوبی پس از جان دادن درون مغزم بله ی خشک و نصفه نیمه ای میگفتم اما کم کم همان بله به عذابی تبدیل شد که روحم را می جوید.چون من خوب نبودم.این خوب نبودن و بله گفتن در من تناقضی به وجود می آورد که دردناک بود.کم کم بحث را عوض کردم.حداقل بهتر از " به شما ربطی ندارد" گفتن بود! باز هم ناشیانه بحث را عوض میکنم

چه گلای قشنگی آوردی

میخندد

-هیچ وقت تو پیچوندن من خوب نبودی.

راست میگوید. سال های اول بارها وقتی از خانه ی مینا بیرون می آمدم با ماشینش تعقیب میکرد و من مدام در پی عوض کردن مسیرم بودم اما باز او را میدیدم. خودم هم نفهمیدم چه شد که محو آن سر و وضع نا مرتبش شدم:

بریار چیکار میکنه؟

-بیای بشینی میخوام سوپرایزو بهش بگم.

سینی قهوه را برمیدارم و از کنارش رد میشوم. بریار نشسته و کتابی در دستش هست. لبخند میزنم. نگاهی به دو فنجان قهوه می اندازد و میگوید - پس من چی؟!

امیر می نشیند و فنجانش را برمیدارد و با تمسخر میگوید - بچه که قهوه نمیخوره:

بریار دهان کج میکند و من میگویم

-بری آخرین بار که خوردی دوازده ساعت نخوابیدی و فقط موزیک گوش کردی! باور کن اگر بخوام دیوونه بشی راه های بهتری میشناسم.

کتابش را می بندد و میپذیرد. میدانم که راست میگویم. از امیر میپرسد - چه خبر؟ نمایش

جدید نداری؟ امیر ابرویی بالا می اندازد - نمایش که نه. ولی ...

از کیف کنارش کتابش را بیرون می آورد و روی میز میگذارد. خیره به بریار نگاه

میکم. عکس العملش برایم جالب است. عاشق خوشحال شدنش هستم. وقتی اینگونه

چشمانش برق میزنند که انگار رقصنده ای در آنها بالا و پایین می پرد و شادی میکند. کتاب را

برمیدارد. به اسم روی جلد نگاه میکند. پر از شور و اشتیاق.

- کتابت چاپ شد؟ امیر سر
تکان میدهد.

بلند میشود و مردانه با امیر دست میدهد. دل خوش به همین مردانگی های کوچکش
هستم.

- تبریک میگم. دمت گرم. خیلی خفنی به خدا.

می خندم. نگاهم میکنی

- آلی تو نمیخواهی تبریک بگی! خیلی مهمه ها!

امیر نگاهم میکند و میگوید - آلی
قبلا تبریک گفته.

سر تکان میدهم. حدودا یک ماه پیش بود که فهمیدم کتابی که امیر دو سال برایش زحمت
کشیده بود در دست چاپ است. کتابش را خوانده بودم.

در واقع چرک نویس هایش را نه عقاید یک دلک بود و نه تنهایی پرهیا هو... عقاید مرد

بداخلاق و خودخواهی بود که دلش نمیخواست کسی تنهایی اش را خراب کند. من هم

حسابی با او احساس هم دردی میکردم. حداقل در این برهه از زمان! منظورم از تنها ماندن

این نیست که امیر خوب نیست.. او عالی است. این مدت هرکاری کرده است تا کمتر به من

سخت بگذرد. اما من نمیتوانم این حمایت شدن را تحمل کنم. احساس میکنم دلسوزی میکند

و از این احساس متنفرم. اصولا رضایت از احساس تنهایی و تمایل به آن نشان دهنده ی آن

نیست که دیگران بدانند یا آنها را دوست ندارم.. فقط نمیخواهم از یک فاصله ای نزدیکتر بیایند.

قهوه ام تمام می شود. بریار را نگاه میکنم که کنار امیر نشسته و با او بحث میکند.

-چرا تو اینستاگرامت نگفتی؟

-هفته دیگه رونماییه.. امشب گفتم باهم بگیریم.

راستش حسودی میکنم. خنده ام کم کم از بین میرود. من چقدر تلاش کردم که بریار مثل امشب بخندد؟ چقدر خوشحالش کردم؟ چرا یادم نمی آید اینگونه به من خندیده باشد؟ احساس مادری را دارم که وقتی فرزندش بزرگ میشود تازه میفهمد او فرزند خودش نیست و این دردناک است. انگار احساس آنکه بریار از دستم برود تازه به سراغم آمده. آخر او هیچ وقت برای من نبود. فنجان هایی که ته مانده ی قهوه در آنها نقش های جالبی به جا گذاشته را برمیدارم و می برم. صدای بریار به گوشم میرسد که با امیر پیچ پیچ میکند -میخوام تئاتر بخونم.. مثل تو.. اگرم شد از ایران میرم. میرم انگلیس. باید آلین رو راضی کنم... برای تحصیل شدنیه.

سرم گیج میرود. چیزی که میشنوم ته قلبم را خالی میکند. انگار چیزی درونم فرو ریخت. از

آشپزخانه بیرون میروم و با اخمی که هیچ وقت اختیارش در دست خودم نیست میگویم

- شما همین ایران جات خوبه.

بریار نچی میکند و میگوید اینجا جای

پیشرفت نیست که.

-اینهمه آدم موفق همینجا به مرحله های بالا رسیدن. توام یکی از اونا.

-اکثرشون رفتن درسشونو خوندن برگشتن.

-به هر حال شما که شرایطشو نداری.

شاید نخواهم بگویم منظورم از شرایط این است که من هنوز هم در خرج شهریه ی مدرسه اش مانده ام.

-اگر شرایطش باشه میذاری برم؟

عصبی میخندم. از رفتن خوشم نمی آید.. از صرف فعلش متنفرم.. همی ن بروم بروم ها زندگی من را نابود کردند. آرش رفت.. پدر رفت.. مادر رفت.. او هم رفت.. همه از زندگی من رفتند.. حالا بگذارم تنها دارایی ام هم برود؟ بی انصافیست.

-معلومه که نه

-چرا؟

-چون اونوقت منم باید پیام که من شرایطشو ندارم.

-همش میگی من من من.. پس کی نوبت من میشه؟

باورم نمیشود. این بریار، بریار همیشه باشد. باورم نمیشود این حرف ها را از ز بان او می

شنوم. امیر بلند میشود و رو به من میگوید -آلین جان چند لحظه میای؟

هرچه نفس میکشم انگار نفسم بالا نمی آید. بریار عصبی بلند میشود و به اتاقتش میرود. امیر دوباره صدایم میکند.

اینبار به دنبالش به بالکن میروم. سیگاری آتش میزند. دست هایش را روی حصارها می گذارد و به منظره ی تاریک خیابان نگاه میکند.

-هفته سالم بود. بابام خیلی رو من حساس شده بود. سختگیری م ی کرد. عقاید خودشو داشت. نمیخواست به قول خودش برم سمت مطربی..

منم عاشق سه تار بودم. آرزوم بود جز نمایش یه بار برای نوازندگی برم روی سن. هرچی بیشتر مخالفت میکرد من بیشتر میرفتم تو فکر موسیقی و سه تار.. تا اینکه پولامو جمع کردم رفتم یه سه تار دست ساز

خریدم. آوردمش خونه.. بابام شکوندش.. من فقط ازش یه دلیل قانع کننده میخواستم که چرا؟ چرا نه؟

دودها را فوت میکنند. ته مانده ی خاطرات را هم.

-باور نمیکنی آ لین ولی هیچ وقت تصویرش تو ذهنم مثل قب ل همیشه.. همیشه تصویر اون

سه تار شکسته تو ذهنمه.. سه تار همه ی آرزوم بود بعد تتا تر.. آرزومو شکوند و دیگه

تصویرش مثل قبل نشد.. مثل بابای من نشو برای بریار.. اون آینده داره.. هدفاش با هدفای م ا فرق میکنه

-مثل اون حرف نزن لطفا. من کی مانعش شدم؟ من حتی از فکر ماشین و خونه داشتن و این

آرزوها خنده م میگیره بعد میگه برم انگلیس.. من اینهمه بدبختی کشیدم امروز بعد چهارده

سال میدونی چی بهم گفت؟ گفت به خاطر خودخواهی من تمام این سالها بدبختی کشیدیم.. از

من انتظار داشت برم از اون مرتیکه گدایی کنم.

بغض هایم سر باز میکنند. این اشتباه است که فکر می کنیم تنها زخم ها سر باز میکنند. بغض ها خطرناک ترین و وخیم ترین زخم هایی هستند که سر باز می کنند.

-همیشه نزدیک تولدش حرفای عجیب میزنه. دیگه یادم نمیاد اینهمه سال برای چی جنگیدم. اشک گوشه ی چشمم را پاک میکنم. من مثل سربازی که تک نفره مقابل یک لشکر میجنگد و از منافعش دفاع میکند از او دفاع کردم....

میتوانستم خیلی کارها بکنم که نکردم و فقط به خاطر او.. تنها حقم این است که خودخواه تلقی نشوم. من خودخواهم و پدر و مادرش وقتی تنه ا چند روزه بود رهایش کردند.. من خودخواهم که حتی نمیتوانم این حرف ها را به زبان بیاورم که نکند دلش بشکند. فکر میکنم یادش رفته باشد.

یادش رفته چه دورانی را گذرانیدیم. صدای امیر سکوتم را می شکند.

-اینهمه بهت گفتم وابسته نشو. از هفت سال پیش تا حالا.

بالا رفتن صدایم هم مثل اخم کردنم دست خودم نیست.

-به چی وابسته نشم؟ آدم به گلدون تو خونش وابسته میشه.. بریار بچه-ی حرفم را قاطعانه قطع میکنی

-تو مادرش نیستی آلین!

کلافه دستش را داخل موهایش میبرد. سیگار در دستم معلق می ماند. گاهی مواجه شدن با واقعیت خیلی سخت تر از خود واقعیت است.

چیزی که وجود دارد خیلی وقت ها احساس نمیشود.. مگر زمانی که به رویمان
 بیاورند.. احساس نمی‌کردم که مادرش نیستم تا وقتی که به رویم آوردند.. خودش به رویم
 آورد.. امیر به رویم آورد.. نه! بار اول او به رویم آورد.. همان وقتی که تصمیم گرفتم بریار را
 بپذیرم.. داد زد و بلند گفت تو مادرش نیستی! و صدای امیر برای من همان صدای بلند
 چهارده سال پیش است.. حرف های امروز بریار همان صدای بلند چهارده سال پیش است
 وقتی که میگفت تو مادرش نیستی و من به نوزادی نگاه میکردم که درون سبد سفید رنگش
 خواب بود و هنوز

اسمی نداشت.. به من گفت مادرش نیستم و من تصمیمم را گرفتم.. وقتی که حتی پدر و مادر
 همسر آرش گفتند نمی‌توانند از بریار مراقبت کنند، من عهد و پیمانم را با خودم بستم و اسم
 او شد بریار.. یعنی تصمیم.. یعنی عهد و پیمان.

- من فقط نمی‌خوام فکر کنه همیشه هر چیزی که بخواد براش فراهمه.

- بهش وابسته شدی.. خودت رو یادت رفته.. چند ساله آلینو

نمیشناسی؟ یکم برو سفر.. چمیدونم برو برای خودت خرید.

- اگر برم سفر کی پیش بریار باشه؟ خرید کنم پول مدرسه و خریدای اونو کی بده؟

- تو تمام جملاتی که میگی بریار هست.. این برای تو شیرینه اما برای اون نیست.. حتی اگر

مادرشم بودی برای اون اینهمه وابستگی نه خوب بود نه دوست داشتنی.. تقصیر خودتم هست

اگر فکر میکنه هرچی بخواد باید همون بشه.

-من نمیتونم..اینهمه سال اینطوری زندگی کردم.نمیتونم تغییرش بدم.

نیم نگاهی به داخل می اندازد و میگوید

-مثل اینکه شام آماده ست

سیگارم را روی تخته سنگ حصار مانند بالکن خفه میکنم و سرم را کج میکنم تا نقطه ای را که او به آن خیره شده ببینم.بریار مشغول چیدمان ظرف و قاشق و چنگال های روی میز است.مثلا میخواهد از دلم

درییاورد.من فقط نگران خودم نیستم.او هم مثل من وابسته است.او هم بی من تحمل هیچ چیز را ندارد.همانطور که نمیتواند قهر کند.شبیه خودم شده است.کاملا شبیه به من با رگه هایی از پدرش.کاش بی عقلی را از او به ارث نبرده باشد.کاش این مسئله ی خارج رفتن جدی نشود..میدانم که نمیشود..در توان من نیست که او را از ایران به جای دیگری بفرستم.صدای بهم خوردن لیوان ها و قاشق و چنگال من را می برد به خاطرات ازدواج آرش.همسرش زیبا بود و ثروتمند.با تمام مخالفت های پدر و مادرم ازدواجشان در یکی از بهترین باغ ها برگزار شد.تمام سردرد ها و وام ها و حساب بانکی های خالی و دو دو تا چهارتا های آن سال ها در رگ و ریشه ام رخنه کرده اند.

انگار این بدهی ها از همان موقع گریبان گیر من شدند.منی که آن موقع تنها دختر بچه ی دبیرستانی بودم که تمام فکر و ذکرم شده بود.او.صدای مهممه و خنده و قاشق و چنگال های مهمانان آن شب هیچ وقت برای خانواده ی ما باعث شادی نبود.چیزی بود که همه باید می پذیرفتیم.آرش خام بود.مثل گوشت خامی بود که سر دل می ماند و رو دل می آورد و دل درد.دل دردی که هنوز هم با هیچ دوايي خوب نشده.

سر میز شام ساکت تر از آن هستم که بین بحث و جدل های پرشور امی ر و بریار حرفی بزنم. بیشتر حواسم به تیک تاک ساعت است و خستگی امروز. نگاهم به بشقاب غذا است اما چیزی که میبینم دسته ی کاغذهایی هستند که هنوز ترجمه نشدند. صدای دینگ دینگ برخورد قاشق به لیوان من را از لای کاغذها بیرون می کشد. امیر است.

-هوم؟

-کجایی بانو؟

لبخند کمرنگی میزنم. خجالت زده به بریار نگاه میکنم.

-همینجام. چیزی پرسیدی؟

بحث را به میان میکشم تا از معذب بودنم کم شود و سکوتم عادی تر جلوه کند.

-آره. میگم هنوز میری مزون اون زنه؟ بریار به

جای من به تندی جواب میدهد -آره بابا.

و مقابل نگاه شماتتگر من سرش را کمی خم میکند و به بازی با غذای ش ادامه میدهد.

-آره میرم.

و با نگاهم به او می فهمانم که نمیخواهم در این مورد مقابل بریار صحبت کنم. امیر سر تکان

میدهد و برای عوض کردن بحث میگوید -اینو میخواستم بگم راستی.. روز رونمایی تو و بری

مهمون منید..عکس و امضا جزء اولین نفرا..دیر نکنید ا.

چشمان بریار برق میزنند. با ذوق میگوید

-ایول. مرسی. اولین نفر اونجاییم. مگه نه آلی؟

لبخندی میزنم و چشم هایم را به نشانه ی بله می بندم. بریار میخندد و امیر دور دهانش را با دستمال های بزرگ زرشکی رنگی رنگی که به اصرار بریار خریدیم از هیچی پاک میکند.

-آلی دستت درد نکنه. عالی بود.

-خواهش میکنم

ظرف های چرک را از سر میز برمیدارم و داخل سینک میریزم. -چرا یه ماشین ظرف شویی نمیخوری؟

صدای امیر است که از کنارم می آید. به اپن تکیه زده و نگاهم میکند. جوابش را نمیدهم و کارم را رها نمیکنم. یک عمر نتوانستم از خودم چیزی برای کسی توضیح بدم. وقتی که از دانشگاه انصراف دادم.. وقتی قبول کردم بریار را نگه دارم.. وقتی عاشق او شدم و حالا.. نمیتوانم بگویم چرا. هیچ وقت نتوانستم.

حتی وقتی دبستانی بودم و همیشه از کلاس فراری.. هیچ وقت نتوانستم بگویم چرا شیر آب را می بندد.

-خسته ای الان. فردا بشور. بیا بشین.

ظرف ها را رها میکنم.

-چرا دست از سرم برنمیداری؟ با این سوالا دنبال چی میگردی؟

-دنبال تو

دنبال من میگردد. من کی گفتمم گم شده ام؟ من فقط نیستم. خیلی وقت است

که نیستم. از وقتی او رفت و آرزوی سه نفری مان را در بریار خلاصه کردم.. خودم و او را درون بریار ریختم و هرروز پرستیدمش. نمیدانم حالا چرا همه به دنبال من میگردند و میخواهند من را از بریار جدا کنند. آن وقتی که داشتم گم میشدم چرا هیچ کس به فکر من نبود؟ -منو ول کن امیر. بذار مثل قبل آروم باشم. من حالم خوبه.

آرام طوری که بریار نشنود میگوید

-این خوشحالی نیست آلی. بالاخره خسته میشی.

-مثل اون حرف میزنی

-شاید اون درست میگفت. ها؟ کی گفت که تو باید مسئولیت خانواده اتو به دوش بکشی؟

-کی به تو گفت که اینا بهت مربوطه؟

بغض میکنم. تلخی تمام من است. اگر کسی به حریم من نفوذ کند مجبورم حصار بکشم.

-کاری نکن که فکر کنم اشتباه کردم تو رو به حریمم راه دادم.

نگاهش آرام و دلخور است. صدای من پر بغض و پشیمان. چهارده سال لعنتی گذشته و انگار

هیچ اتفاقی نیفتاده است. انگار من تازه انتخاب کردم چگونه زندگی کنم.

-من انتخاب کردم اینجوری زندگی کنم. چهارده سال پیش. چه درست چه غلط نمیزنم

زیرش.

شیر آب را باز میکنم. میان همه ی سکوتش این صدا زیادی آرام است. از کنارم

میرودم. میدانم او هم نمیتواند من را تحمل کند. مثل زن هایی شده ام که سال ها درون قلعه ی

تاریکی زندگی کردند و حتی نور خورشید را ندیدند. خیلی طول نمیکشد که صدای بسته شدن در خانه را می شنوم. چشم هایم را فشار میدهم. احساس میکنم تمام صورتم سرخ شده است. بشقابی که درون دستم میلرزد را داخل سینک رها میکنم. گریه ها برمیگردند. این گریه ها هیچ وقت راه چشمان من را گم نمیکنند. انگار فصل چشمان من همیشه پاییز است. بریار تکیه زده به چهارچوب در اتاقش نگاه میکند. سر تکان میدهد و به اتاقش برمیگردد. هیچکس هی چ وقت من را نمیفهمد. این واقعیت است که همه مان گاهی فکر میکنیم کسی ما را درک نمیکند. چون واقعا درک نمی کنند. هرکس فقط توانایی این را دارد که هرچیز را در جایگاه خودش بسنجد. هیچ کس، هیچ کس هیچ وقت ما نمیشود. جای ما قرار نمیگیرد. برای همین هیچ وقت قضاوت، دخالت و حتی دلسوزی و مشورت کسی را نپذیرفتم. هرکس دلش شور خودش را بزند. من منزجر کننده بمانم و این زندگی. ممنون هم هستم!

صدای چرخ خیاطی مارال و مهربان روی مغزم راه میرود و بر درد گردنم اضافه میکند. صدای پیچ و خنده های بلندشان هم. نچی میکنم و سر میچرخانم و نگاهشان میکنم. مهربان متوجه نگاهم میشود. برایم مهم نیست که درمورد رنگ لاک مورد علاقه شان صحبت میکنند یا درمورد من. فقط میخواهم کمی آرام تر پیچ پیچ کنند. مارال طلبکار میگوید

-ها؟ مگه اینجا کتابخونه اس هی تذکر میدی ساکت باشیم؟ شاید آنها راست میگویند. من فقط به سکوت همیشگی درونم عادت کردم. صدای مهربان بلند میشود.

-آلین خانم فقط به صدای بلند بلند نمایش نامه خوندن آقای بازیگر عادت دارن. صدای ما رو مخشونه.

و هر دو میخندند. سر تکان میدهم و در دلم پوزخند میزنم. مارال میگوید -نه بابا خانم وقت ندارن.. امثال ما هم به کلاسشون نمیخوریم.

دست از کار میکشتم. تور های بلند و پف دار را رها میکنم.

-بچه ها بس کنید. من فقط این مدت ذهنم درگیر یه سری مسائله. همین. م ن

خودمو نمیگیرم. اصلا حال و حوصلشو ندارم. تمومش کنید. لطفا!

مهربان از پشت چرخ بلند میشود و با لبخند میگوید

-آلی میگم حالا که خودتو نمیگیری دیگه از اون بلیطا نداری؟ امیر همیشه بلیط

مجانی داشت. بلیط تاتر هایی با محتوا و بازیگران حرفه ای. آن هارا به من میداد تا

کمی برای خودم وقت بگذرانم. من هم تمام آنها را بین مارال و مهربان تقسیم

میکردم.

-نه. فعلا چیزی ندارم. گیرم بیاد برات میارم.

دمق باشه ای میگوید و به کارش ادامه میدهد.

-کارتونو بکنید زیبا خانم بیاد من باید جواب کار نکردنتون رو بدم.

صدای مهربان را میشنوم که آرام غر میزن د عین

ناظما میمونه

مارال بی مقدمه میگوید

-حصیری امروز میاد دنبالش.میخوان برن مهمونی.

مهربان آهی میکشد و به مسخره میگوید

ای خدا شانس بده

مارال با طعنه میگوید

-شانسو که داده..ولی نه به ما

و هردو زیر چشمی به من نگاه میکنند.حصیری همسر یکی از صاحب کاران من یعنی زیبا

خانم صاحب مزون است.مرد سرمایه داری که

چندسالی از زیبا کوچکتر است.چندبار اتفاقی برای زیبا لباس آورد و ی ا دختر کوچکشان را

آورد تا ما از او مراقبت کنیم و از بخت همیشه بد من آن چندبار من هم اینجا بودم.مارال و

مهربان درمورد او و من حرف های بیخود زیاد میزنند.من اینقدر درگیر چیزهای دیگر هستم

که حواس م به تفاوت قائل شدن بین زن و مرد هم نیست.با همه یک جور برخورد

میکنم.درمورد امیر هم اصرار های خود او باعث این صمیمی شدن روابط شد

به هر حال من از کار کردن در این مزون و مرتب کردن و تحویل دادن لباس عروس هایی

که هیچ اعتقادی به آنها ندارم علاقه ای

ندارم.مخصوصا به صاحبش.اگر قرار باشد بین ترجمه و مزون یکی را انتخاب کنم ترجمه تنها

گزینه ی من است.اما من اصلا حق انتخاب ندارم.آینده و این زندگی برای من یک انتخاب از

پیش تعیین شده است که من تنها به آن عمل میکنم. مثل رانندگی با ماشین های کنترلی وقتی کنترل دست خودت نباشد.

لباس نیمه کاره را داخل کاور میگذارم. زیبا خانم بعد از مدت طولانی صحبت کردن با تلفن رو به من میگوید

-مردا همشون بچه ان! عین این پسر بچه ها هر دقیقه یه چیزی میخوان.

به قد و قامت بلند و کفش پاشنه دار جدیدش نگاه میکنم. اگر مرده ا کودک هستند پس زن ها چه؟ یادم هست آنوقت ها مادرم همیشه درمورد

پدرم همین حرف ها را میزد. زیبا خانم زن امروزی با تیپ و قیافه ی مدرن همان افکار مادر بیست سال پیش من را دارد.

حرفی نمیزنم

-ولی همون پسر بچه رو میشه با خوراکی و اسباب بازی آرام کرد.

آرام میگویم

-میدونم. من خودم یه پسر دارم

کمی نگاهم میکند. لباس های جدید را به تن مانکن ها میکنم. تا مقابل شیشه بگذارم. پایین را

دوست ندارم. اینجا از بس نور زیاد است که مدام احساس میکنم خورشید در حال طلوع

کردن است.

زیبا خانم دورم راه میرود. گاهی وقت ها حس میکنم وقتی حرف میزنم حرف هایم را باور نمیکند. حتما فکر میکند خیالبافی میکنم. درسته. آدم خیالبافی هستم اما بریار خیالبافی و قصه و افسانه نیست. شاید همه ی ما درگیر یک قصه ی تلخ و تمام نشدنی باشیم اما هیچ کدامان قصه و خیالبافی نیستیم.

-بین آلین. قبلا بهت گفته بودم. اگر میخوای اینجا بمونی باید به سر و وضعت بررسی نگاهش میکنم. وقتی میگوید سر و وضع منظورش آرایش غلیظ و عطر گران قیمت و لباس هایی شبیه لباس های خودش است.

-شما میگرد چکار کنم؟

شانه بالا می اندازد و دهان کج میکند. شالش را برمیدارد و موهای بلوند شده اش را کامل نشانم میدهد و مرتبشان میکند. همین هفته ی گذشته بود که تازه موهایش را عسلی کرده بود.

-نمیدونم.. مارال و مهربان چیکار میکنند؟ لاک بزن.. آرایش کن.. یه لباس رنگی بپوش.. جوونی تو.. با این قیافه میای لباس عروس بفروشی که مردم رو کلا از ازدواج پشیمون میکنی! او کارگر نمیخواهد. مانکن میخواهد. فکرم را به زبان می آورم.

-فکر کنم فرق ما با این مدلا همین باشه.

سوالی نگاهم میکند. متنفرم از نگاهی که فکر میکند چون صاحب کار و خانه ی من است پس صاحب خود من هم هست. چه زیبا خانم باشد چه صاحب خانه ی بداخلاقم.

به کارم ادامه میدهم. مردم برای این لباس ها می آیند پس همین ها باید زیبا باشند. هر وقت لباس عروس ها را به تن من کردند و مقابل ویتترین گذاشتند، حتما رژ لب قرمز هم میزنم. صدای پاشنه ی کفشش را میشنوم که عصبی از آنجا میرودم. می ترسم از کار بیکارم کند و من ناخواسته بریار و غرورش را خوشحال کنم.

دستی به پارچه ی لباس میکشم. نرم است و لطیف. مثل لباس عروسی خودم. همان که با او سفارش دادیم. درست یک هفته بعد از کنکور من.

یادم می آید از همان دوران دبیرستان کذایی شروع شد. برعکس آرش من خوب سرم به درس و کتاب هایم گرم بود. از نامزد بازی ها و حرف های دلبرانه هم خبری نداشتم.

صدای ضربه زدن به در شیشه ای مغازه توجهم را جلب میکند. آقای حصیری است. حتما آمده تا زیبا خانم را ببرد. با آن لبخند مضحک که فکر میکند برای خانم ها جذاب است. به جای سلام گفتن سر تکان میدهم

و او در را باز میکند و وارد میشود. همیشه جوری تیپ میزند که سنش بالاتر به نظر برسد. شاید این هم یکی از قوانین زیبا خانم است. قد بلندی دارد. آنقدر که هر بار وقتی میخواهد از در بیاید تو با خودم فکر میکنم هر لحظه ممکن است سرش به چهارچوب در بخورد. یا او را در حالی که سرش را خم کرده و وارد مزون میشود تصور میکنم و خنده ام میگیرد. کارم را ناشیانه تند تند تمام میکنم تا کمتر مقابل نگاهش بمانم.

جواب سلام واجبه خانم

جوابتون رو دادم

فقط سر تکون دادید

کلافه نگاهش میکنم.

-سلام.

لبخند میزند. تا به حال لبخند کسی تا این حد حالم را بد نکرده بود. حتی اگر او خوش قیافه باشد باز هم نمیتوانم تحملش کنم. ذات کریه لبخند را

هم زشت میکند. مانکن را داخل ویتترین میگذارم. واقعا طراحی این لباس چشم گیر

است. قیمتش هم چشم گیر است. چیزی به اندازه ی چند ماه کار

کردن من. صدای رامین حصیری با آن کت بلند و موهای رنگ شده ی جو گندمی را می شنوم.

-من یه شرکت تجاری دارم. میدونم زبان بلدی. میتونم به عنوان مترجم استخدامت کنم

زبان بلدم؟ آنهمه زحمت کشیدم و درس خواندم تا دانشگاه قبول شوم و شدم..حالا فقط

میگوید زبان بلدی..انگار چیزی هست که همه آن را بلد اند و کار خاصی نیست. شاید نباشد

اما من برایش زحمت کشیدم. آن ه م وقتی که کسی وارد زندگی ام شده بود و تمام حساب

کتاب های مغز مرا بهم ریخته بود

حصیری سی و چند سال بیشتر ندارد اما اعتماد به نفسش از اعداد و ارقام خارج است

برای همین جواب منفی میدهم.

-ممنون، نیازی ندارم

-میدونم نیاز داری. یه زن تنها

زن تنها؟ من به کسی گفته بودم احساس تنهایی میکنم؟ اصلا زن تنها یعنی چه؟ چرا ما زن تنها داریم ولی مرد تنها نداریم؟ یعنی بعد از جدا شدن من و او.. کسی به او گفته مرد تنها؟ یا فقط من اینگونه خطاب میشوم؟ منی که حتی در ذهنم نمیتوانم اسمش را ببرم چون میترسم باز هم قلبم بتپد. دست خودم نیست. یک سری واژه ها برایم تعریف نشده اند.

-آقای حصیری من خوشم نیامد کسی آمار منو دربیاره. فکر نکنم زیبا خانم هم خوششون بیاد.

-به زیبا چیکار داریم ما؟ اون سرش گرم کارای خودشه.

کیفم را برمیدارم. میخواهد باز سر حرف را باز کند. همین کارهای یواشکی او باعث شد مهربان و مارال برایم حرف دریاورند. نمیخواهم کاری کنم که به غرور بریارم بر بخورد. یا حرفی بشنود و چیزی ببیند که ناراحتش کند. از کودکی به من حساس بود. چیزی که من خیلی دوستش داشتم. حتی آن اوایل آشنایی ام با امیر، تا وقتی از مهربانی ذاتی او باخبر نشدم مدام فکر میکرد امیر میخواهد من را از او جدا کند. شب های سختی بود. می ترسید و هر بار به یک بهانه ای من را به اتاق

خودش می کشاند. آن کودک هفت هشت ساله همه چیز را می فهمید.

عذرخواهی کوتاهی میکنم و بدون نگاه کردن به او به سمت در میروم. سریع مقابل قرار میگیرد و نمیگذارد.

-آلین تو منو نمیشناسی.. بذار یکم باهم آشنا بشیم. زندگی منو زیبا اونطور که تو فکر میکنی نیست.

چقدر دلم کاناپه ی کهنه و نرم خانه ام را میخواهد. خانه ی کوچکم در منطقه ای ارزان.. چقدر دلم آن چای های فوری بریار را میخواهد و این مرد چقدر زیاد حرف میزند.

- آقای حصیری منو اشتباه گرفتید. من اهل کافی شاپ رفتن و مهمونیگرفتن نیستم. لطفا برای من در دسر درست نکنید. چون من آدمی نیستم که ساکت بمونم و بقیه هر جور دلشون میخواود با من رفتار کنند.

صدای کفش های زیبا خانم می آید و پشتش صدای خودش که بلند میگوید رامین! او بعد صدا قطع میشود. انعکاس تصویرش را در آینه میبینم. پشت سرم ایستاده و به من خیره شده. کوتاه برمیگردم و میگوی م - من دیگه دارم میرم. خدا حافظ.

و منتظر نمی مانم تا بخواهد حرفی بزند. شاید امیر راست میگوید. شاید من هنوز هم نتوانستم او را فراموش کنم. برای همین کسی را به زندگی ام راه نمیدهم. حتی خود امیر را.

کسی که هنوز هم برای من یک دوست ساده است. دوستی که گاهی بیاید و برود و دلم خوش باشد به اینکه ما هم مثل مردم عادی با دیگران در ارتباطیم. بخاری ماشین را روشن میکنم. چند تماس از دست رفته از بریار دارم. میخواهم با او تماس بگیرم

که خودش تماس میگیرد. - بریار.. جانم؟

- کجایی؟ چقدر دیر کردی!

- دارم میام. شام با همیم. کلی حرف باهات دارم.

- پیتزا گرفتم. بیا زود. مواظب خودت باش.

-باشه مرد کوچک. قطع کن که بیام.

مجبورم به خاطر نبودن جای پارک و تنگ بودن کوچه ها ماشین را جایی دورتر پارک کنم. ماشینی که هنوز قسط هایش تمام نشده اما سر و صدای زیادی دارد. کلید را داخل قفل می اندازم که بدری خانم همسایه ی طبقه بالایمان را میبینم. زن کنجکاوی که داستان های جالبی درمورد من و بریار می سازد. میدانم که باز میخواهد پرسد صاحب خانه ام اجاره مان را زیاد کرده یا نه. من هم هر بار میگویم اجاره ها که هر بار بیشتر میشوند. و از این دست صحبت های همسایه ای. آخر هم لبخندی میزند و خدا میداند پشت آن لبخند چه خواب هایی برای من دیده است. گاهی هم ممکن است درمورد خواستگار های دخترش صحبت کند. نمیدانم بعضی از مردم چرا فکر میکنند ازدواج کردن در حد بردن جایزه نوبل است. آدم از یک بدبختی به هزار بدبختی میرسد. اینکجایش

خوشحالی دارد؟ کجایش افتخار دارد؟ اما خب بالاخره دوست دارد دخترش شوهر کند

دیگر. شاید زندگی کردن برای او تعریف دیگری دارد.

دخترش را دیدم. او هم اهل ازدواج است. از آنها که دلش میخواهد شب به شب همسرش با چند کیسه میوه و خوراکی به خانه بیاید و پنج بیج هی قد و نیم قد دورشان را بگیرند. آن وقت ها که به دبیرستان میرفتم و خبر عقد یا نامزدی هم کلاسی هایم را به مادرم میدادم میگفت آنها میخواهند ازدواج کنند تا از دست اجبار پدر و مادرشان فرار کنند. آنها به دنبال چیزی فراتر از محبتی که پدر و مادرشان به آنها میدهند هستند. اما من فکر میکردم این نیازها طبیعی است و آنقدر که مادرم میگوید پیچیده نیست اما فکر میکردم من هیچ وقت درگیرشان نخواهم شد.

یکروز از مدرسه بیرون آمدم که مادرم را کنار در دیدم. تا خانه باهم برگشتیم. خرید کرده بود. داشتم حرف های نازی درمورد پسر عمویم که جدیداً به خواستگاری اش آمده بود را برایش تعریف میکردم. او هم با اخم فقط سر تکان میدهد. هر وقت این چهره را میدیدم مطمئن تر میشدم که هرگز نمیخواهم ازدواج کنم اما آن روز، دقیقاً وقتی که حرف های تند تند و پشت سر هم من درمورد عشق و عاشقی نازی تمام شد و مادرم حرف های تکراری خودش را زد، او را دیدم. کنار موتور با پسر دیگری که حالا اسمش را میدانم ایستاده بود. نزدیک خانه مان. داشت چیزی میگفت که نمی شنیدم. یک دفعه خندید و من دلم میخواست کیسه های پرتقال و لیمو شیرین را همانجا رها کنم و بایستم. آنقدر تند تند حرف زده بودم که نفس نفس میزدم. یک لحظه نگاهش به من افتاد و خنده اش کمرنگ شد. زیادی خیره نگاهش میکردم. حالا که فکر میکنم

میبینم با آن ژاکت پشمی آبی و نوک دماغ سرخ شده و رنگ و روی پریده خیلی هم به درد بخور نبودم. برای همین نگاهش را گرفت و کلی د لعنتی در دست مادرم قفل در را زود باز کرد.

مادرم دلخوشی از زود ازدواج کردن نداشت. همانطور که بعد ها با ازدواج من و او هم مخالف بود. مثل ازدواج آرش.

یاد خیابان شلوغمان بخیر.. اگر الان بود ماشین من در زیر سایه ی یکی از درخت های بلندش جا میشد و من اینهمه راهم را تا خانه دور نمیکردم. بدری خانم فکر من را به کجا ها

برد. افکار اجباری هم مثل حرف های اجباری هستند. گاهی باید به اجبار فکر کرد تا تمام شود. که آن فکر زودتر به نتیجه برسد و تمام شود.

کاش هیچ همسایه ای نداشتیم. اجاره نشینی همین است. باید ساخت.. با صاحب خانه ی شانس و همسایه های شانس و اجاره های سر به فلک کشیده. تحمل کردن. کاری که من خوب بلام.

بریار روی مبل لم داده و کتابی در دست دارد و تلویزیون هم برای خودش گزارش ورزشی پخش میکند. هرچیزش به هم سن و سالانش

نرفته باشد ورزش دوستی اش به هم سالانش رفته! بلند سلام میکند و م ن برای چندمین بار متوجه تغییرات او مخصوصا در صدایش میشوم. برای قد و بالایش دلم غش میکند. وقتی از جایش بلند میشود و به سراغم می آید. کاش هنوز هم همان بچه ی پنج ساله ی تپل بود با لب های سرخ و سفید

کیسه های خرید را روی اپن رها میکنم. بریار نگاهی به خرید ها می اندازد و یخچالی ها را داخل یخچال میگذارد. کیفم را برمیدارم و همانجا می اندازم.

پیتزا یخ کرد آلی.. کجا بودی؟!

به اتاق شلوغ و نامنظم میروم. سعی میکنم افکارم را هم مثل موهای پریشانم به سنجاقی پیوند بزنم تا در نروند و اعصابم را خرد نکنند.

نگاهم به جوراب های بریار می افتد که روی شوفاژ در حال خش ک شدن اند. یاد فیلمی میفتم که دوتایی دیدیم. کوچکتر که بود کنار من مینشست و گاهی با من فیلم تماشا میکرد. آخرین

بار یک فیلم آمریکایی دیدیم که در آن نزدیک کریسمس بچه های کوچک خانواده خانه را تزیین کرده بودند و جوراب های قرمز بزرگی را از شومینه آویزان کرده بودند.. آن شب از من سوال های زیادی پرسید.. مثل اینکه کریسمس چیست و بابانوئل از کجا می آید و شومینه به چه دردی میخورد.. توضیح دادنش برای کودکی که مرگ خانواده اش را پذیرفته بود سخت نبود.. آن شب از کمد چند جوراب بیرون کشید و روی بخاری انداخت.. کنار گوشم آرام گفت

-بابانوئل برای ما هم کادو میاره! مطمئنم.

آنقدر پیچ پیچ گونه که مثلا خیلی مخفیانه و سری است. فردای آن شب مجبور شدم چند آبنبات برایش داخل جوراب ها بگذارم تا ناامید نشود.

هیچ وقت دلم نمیخواست مثل پدرش ناامید و سست باشد. بعدش هم بخشی

از حقوق آن ماهم را دادم تا برایش عروسک های کوچک بت من را بخرم و دوباره داخل آن جوراب ها بندازم. خودم هم خوشم آمده بود از این بازی.. از اینکه بابانوئل شده بودم برایش.

کنارش می نشینم و تکه ای پیتزا برمیدارم.

-زیبا خانم گیر داد.. دیر شد

نگاهم نمیکنند. انگار رویش را ندارد که خیره نگاهم کند و این سوال را بپرسد

-شوهرشم بود؟

نچی میگویم و چپ چپ نگاهش میکنم.

-بری تموم کن این موضوع رو دیگه!

از سس قرمز رنگش روی پیتزای من میریزد.

چیه خب؟ خودم دیدم...

یکی از بزرگ ترین مشکلات من این است که با بچه ای که خودم بزرگش کردم درد و

دل میکنم.. او را همه جا با خودم میبرم و به همه معرفی میکنم

-اون مرد یه بار تورو دیده فکر کرده من یه مادر تنهام که میتونه هرکاری دلش

میخواه باهاش بکنه.

اذیت میکنه؟

نه.. معلومه که نه!

-نمیخوام به خاطر من تو دردسر بیفتی.

-به خاطر تو چیه.. دردسر چیه؟

بین مارال و مهربان حرف زیاد میزنن.. حتی به امیرم گیر میدن.

-بهتر.. اصلا به امیر میگم بیشتر بیاد اونجا بهت سر بزنه.. یه مرد همیشه کنارت باشه

بهتره.

-من خودم از پس خودم برمیام.. مثل اینکه یادت رفته.. بعدم یه مرد تو زندگیم هست

همیشه... اونم تویی..

-منم هستم.. میخوای پیام هرروز پیشت؟ بعد مدرسه پیام.

نه بابا.. شلوغش نکن

-همش میخوای همه چیو قایم کنی ولی من حالیمه آلی ..

-راستی از آسایشگاه زنگ زدن..چرا نمیری مامانتو ببینی ؟

-جواب دادی؟

-نمیدونستم از آسایشگاهه وگرنه جواب نمیدادم.. ببخشید.

-گفتی کیه منی ؟

ساکت میشود. خیلی عجیب ساکت میشود. فقط میگوید

-یه چیزی گفتم دیگه...حالا خواستی بری ببینیش منم میشه پیام؟

-نه..قبلا هم گفتم میترسم حالش بد بشه ببینتت.

اینقدر شبیه آرشم؟

-بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.

کابوس هر ماه من همین روزهای آسایشگاه است. من فقط رفتن آرش و پدرم و او را تحمل نکردم..من رفتن مادرم را هم تحمل کردم..نه فقط من بلکه آلیا هم خیلی درد کشید.بعد از اتفاقی که برای پدرم افتاد..یعنی بعد از فوتش که خیلی دور تر از خودکشی آرش نبود،مادرم دیگر حتی یک کلمه حرف نزد..همه برایش آرش بودند و تنها حرفش اسم او بود..چه شب هایی که با گریه و فریاد از خواب بیدار میشد..افکار پریشان و زجه های بلندش را فراموش نمیکنم..ترس آن روزهایمان هم هنوز مثل خون در رگ هایم جریان دارد..همسایه ها کلافه شده بودند..صاحب خانه مان از روی بد شانسی همیشگی خیلی صبور و مهربان نبود..مجبور شدم او را به آسایشگاه بسپارم..هرچند به قیمت کار کردن بیشتر اما نمیتوانستم هم از بریار

نگه داری کنم هم از او..سخت بود برایم مادرم را در آن حال و روز بینم..سخت است زنی را در این حال بینم که برایم لباس های رنگی زیبا میدوخت و همیشه من را جوری تربیت میکرد که مستقل باشم تا به قول خودش مثل او نشوم..سخت بود و هست.

گاهی احساس میکنم فقط ادای آدم های مریض را در می آوردم..هر بار با او دعوا میکنم..بد اخلاقی هایم را به رویش می آورم شاید دلش بسوزد و کمی به فکر من باشد..شاید یکبار اسم من را صدا بزند..اما هیچ تغییری نمیکند..نه نگاهش و نه اسمی که به زبان می آورد..از مادرم عصبانی هستم..از او..از آرش..از پدرم..از همه ی دنیا عصبانی هستم..اگر همه شان یکدفعه من را رها نمیکردند شاید حالا من برای یک شب راحت خوابیدن اینقدر جان نمیکندم..درد من فقر نیست..درد من حال خوب است..حال خوبی که سال هاست پیدایش نمیکندم..

از همان سال ها که پا به پای بریار چند ماهه اشک میریختم تا بخوابد و من به کارهایم برسم..از همان سال ها که او رفت تا به درس و آینده و موفقیتش برسد و من ماندم کنج خانه ی کوچک و تاریکی که هر لحظه نگران خراب شدنش بودم.

حالا هم که میخواهم به آرامش برسم بریار سوال های عجیب

میپرسد..از او..از مادرم..از رامین حصیری و امیر! از تمام افراد مشکوک زندگی من..خیلی وقت ها مینشینم و فکر میکنم..زندگی تک تکمان را از نو می نویسم..مثلا آرش با بیتا ازدواج نکرده باشد و با ثمیلا ازدواج کرده باشد.

صمیمی ترین دوست دوران دبیرستانم که شدیداً عاشق آرش شده بود..آرش هیچ وقت قانع نبود.. به عشق ساده قانع نبود..دنبال شور و شر بود.. چیزی که نتواند بدست

بیاورد.. برای همین ثمیلا را نخواست.. با تمام زیبایی هایی که او داشت و بیتا نداشت، ثمیلا را نخواست.. بعد از ازدواج آرش، ثمیلا هم با پسر یکی از همسایه هایشان ازدواج کرد و از ایران رفت. ثمیلا و سعید... من و او.. سال آخر دبیرستان گروه چهار نفره ی خودمان را داشتیم.. داستان های یواشکی زیادی می ساختیم.. هرچند ثمیلا سعید را مثل آرش دوست نداشت اما کنارش میخندید.. خوشحال بود.. احساس میکردم سعید آن حس پوچ پس زده شدن را از وجودش پاک می کرد و ثمیلا این حس را دوست داشت.. آرش اما به روی خودش نمی آورد.. به دنبال بیتا بود.. بیتایی که ما تا زمان مرگش هیچ وقت نفهمیدیم قبلا یکبار هم ازدواج کرده.. نمیدانم... شاید دلیل تمام این دلمردگی ها نفر قبلی زندگیمان باشد.. نفر قبلی زندگی بیتا.. ثمیلا.. من...

هرکسی خودش را به یک شکلی ناپدید کرد تا گذشته را فراموش کند.. بیتا با مرگ.. ثمیلا با ترک ایران و من با بریار...

صدای بلند موبایل بریار من را از افکارم بیرون میکشد.. بریار بلند میشود و به اتاقش میرود. آرام صحبت میکند. سابقه نداشت کسی این موقع از شب به او زنگ بزند.. دوستی ندارد که شب ها با او صحبت کند.. آن هم اینقدر آرام.

سعی میکنم کنجکاوی نکنم. گردنم را روی دسته ی مبل قرار میدهم تا کمی استراحت کنم. اولین بار نیست که با دست درد و گردن درد سر میکنم.. چند سال دارم؟ یادم نیست.

شاید هزار سال....

به دست هایم نگاه میکنم. یادم نمی آید آخرین باری که لاک زدم کی بود.. فکر کنم تولد بریار بود.. تولد یازده سالگی بریار بود.. امیر و آلیا و نیما هم بودند.. نیما مهندس یک شرکت ساختمانی بود.. آلیا مدتی منشی شرکتشان بود. وضع مالی آنچنانی نداشت.. از خانواده ی متوسط جامعه بود اما کار بلد و زرنگ.. عشق و عاشقی هم بلد نبود.. همین که فهمید آلیا دوستش دارد از او خواستگاری کرد. خودش که میگوید از اصرار های مادرش خسته شده بود اما آلیا اهمیتی نمیدهد و به دوست داشتن خودش اکتفا میکند.. گاهی به بیخیال و ساده بودنش حسادت میکنم.. به اینکه بد اخلاقی های نیما را دوست دارد.. به اینکه نیما از باردار بودن او راضی نیست اما او عاشق زندگی اش است.. حسادت میکنم.. من همیشه حسرت یک زندگی را میخورم.. حسرت زندگی با او.. با او و عادت ها

و

بد اخلاقی هایش.. انگار آلبین هجده ساله هیچ وقت بزرگ نمیشود. وقتی به او فکر می کنم فقط هجده سال دارم.. همان آلبین رها شده ی دل شکسته ای می شوم که بودم. کسی که از خودش قول میگیرد تا به جای یک بار رفتن او روزی هزار بار او را از قلبش بیرون بیندازد اما به قولش عمل نمیکند.

هنوز صد ای تپش قلب خودم وقتی که از خواب پریدم را به یاد دارم. خوابیده بودم زیر پنجره ی رو به خیابان... کتاب ادبیات هم کنارم بود... با صدای بلند موتوری که دقیقا پشت پنجره ی ما استارت میزد از خواب پریدم. بی حواس پرده را کنار زدم تا ببینم چه کسی است. موهایم پریشان بود و ضربان قلبم پریشان تر. اعصابم خرد شده بود. پرده را کنار زدم و

او را دیدم.. با همان پسری که آن روز با او بود.. با همان موتور.. پیراهن سفید رنگی پوشیده بود و دست هایش را در جیب

شلوارش برده بود.. آن روز جدیت چهره اش برایم اقتداری داشت که تا به حال در هیچ کس ندیده بودم.. ضربان قلبم بهتر نشد اما ریتم گرفت.. صدای خشن موتور به صدای قل خوردن تپله های رنگی از بالای پله های یک خانه ی چند طبقه تبدیل شده بود.

او با پسر موتور سوار حرفی میزد.. جدی بود.. آنقدر که از نگاه کردنش هم انگار سنگی در گلویم گیر میکرد.

پسر موتوری چیزی به او گفت که او را به خنده انداخت.. وقتی میخندید خطوط اضافی صورتش به چهره اش نقش میدادند.. مثل کاشی کاری های یک عمارت که عمارت را زیباتر نشان میدهند.

سوار موتور آن پسر جوان شد.. من هم با صدای دعوای آرش و مادرم از کنار پرده دور شدم.. هنوز نمیدانستم اسم آن پسر موتور سوار سعید است و آنها هم در محله ی ما زندگی میکنند.. حتی هنوز اسم او را هم نمی دانستم.. ولی خدا میداند در ذهنم چه خیالبافی ها کردم.

بریار از اتاقش بیرون می آید.. خونسرد و عادی می نشیند و به غذا خوردنش ادامه

میدهد.. من هم سعی میکنم عادی نشان بدهم - کی بود؟

- یکی از دوستانم

- سابقه نداشت این موقع کسی بهت زنگ بزنه.

کمی نگاهم میکند.. مات و مبهوت! انگار غذا در گلویش گیر کرده باشد.

- پسر بود به خدا

خنده ام میگیرد. فکر می کند به او شک دارم.. یا انگار برایم فرقی میکند که دوست داشته باشد یا نداشته باشد.. بالاخره از یک جایی شروع میکند دیگر.. مثل من و او که از همان سال ها شروع کردیم.

- من که نگفتم دختر بود

کمی از نوشابه اش می نوشد و چیزی نمی گوید. کمی از فوتبال حرف میزند و تیم محبوبش که انگار قهرمان شده است. میگوید خوش به حالشان که به آرزوهایشان میرسند. بلند میگوید و من در دلم میگویم تو هم به آرزوهایت میرسی.

- سال دیگه انتخاب رشته داری. فکری نکردی بهش؟

- چرا. میرم هنر

- چه گرایشی دوست داری؟

- تئاتر.. مثل امیر

- امیر استعداد خوبی داشته.. بعد هم خیلی تلاش کرده.. از اول اینجوری نبوده که

- منم علاقه دارم.. استعداد همون علاقه اس دیگه.. تلاشم میکنم.

- باید دنبال یه مدرسه ی خوب باشیم. هنرستان خوب کمه.

- نگران نباش.. با این دوستم میخوایم بگردیم یه جای خوب پیدا کنیم.. بعدشم که باهم از

ایران میریم.

دستم ناخودآگاه شروع به لرزیدن میکند. شوخی هم اگر باشد من را نگران میکند. انگار میدانم حرف هایش شدنی نیستند اما می ترسم. از جدیت نگاه و کلامش می ترسم. کدام یک از حساب و کتاب های این دنیا بر وفق مرادم بوده که این یکی باشد. ابروهایم کش می آیند آنقدر که به موهایم میرسند

-اونوقت کی این قرارو گذاشتید که من بی خبرم؟ زیر چشمی نگاهم میکند.

-خب دیگه.. پیشنهاد اون بود.. گفت خارج از کشور برای آینده مون بهتره
-این دوستت حتما خیلی وضعشون خوبه.. ما که نمی تونیم.. بعدم شما بدون من که جایی نمیتونی بری.
-خب توام بیا

-وضعیت منو ببین! به نظرت خارج رفتن برامون آسونه؟.. بری ما تو همین تهران داریم به بدبختی زندگی میکنیم.

از جایش بلند میشود و روی مبل می نشیند و کانال تلویزیون را عوض میکند. انگار عصبی شده است.

-همیشه که همینجوری نمی مونیم. بعدشم حالا که نیست.. هنوز خیلی مونده.. تا کارامون جور بشه و من مدرسه ی خوب پیدا کنم... شاید شد!

تکه پیتزای درون دستم را داخل جعبه می اندازم و عقب میروم. فکر می کند می تواند من را راضی کند. فکر می کند همه چیز یکدفعه خوب میشود. نمیداند الان هم همه چیز خوب شده که در این وضعیت هستیم. گذشته را فراموش کرده است.

دلم میخواهد هوای سرد به پیشانی ام بخورد و آتش جان گرفته ی مغزم را خاموش کند. دلم دست های او را میخواهد وقتی که ژاکت طوسی رنگ بافتنی ام را روی تنم مرتب میکرد.. چقدر با دیروز فاصله گرفتم. چقدر غریبه شدم. آنقدر که حوصله ی شنیدن آرزوهای بریار را هم ندارم. میگویم که نمیخواهم نا امید باشد اما خودم از همه نا امید ترم. این زندگی به من یاد داد بعضی آدم ها با رفتنشان ما و شادی هایمان را هم با خودشان می برند انگار که هیچ وقت خوشحال نبودیم.. انگار که اصلا وجود نداشتیم. صدای زنگ تلفن من را از فکر های مزخرف همیشه بیرون میکشد. آلیا است. ندیده مطمئنم. هیچ کدامان به سراغ تلفن نمیرویم. بریار هدفونش را روی گوشش میگذارد و وانمود می کند که موزیک گوش میدهد اما میدانم این ها فقط نمایشی تصنعی هستند. لعنت به دوستی که ذهن او را منحرف کرد. صدای من که میگوی م "منو بریار خونه نیستیم. لطفا بعد از شنیدن صدای بوق پیغام بذارید. ممنون"

بلند میشود و بعد از صدای بوق آلیا میگوید - آ لین.. باز خونه ای و نمیخواهی جواب بدی؟

خیله خب.. فقط گوش کن.. امروز از پروانه بهم زنگ زدن.. نمیری سر بزنی دیگه؟

آلی من با این وضع نمیتونم برم.. این مدت تو برو.. به خاطر من برو.. آلین مامان آه بکشه
زندگیمون داغون تر از اینی که هست میشه ها.. دلخوش به همین ماهی یه بار سر
زدنه.

دلم میخواهد تلفن را بردارم و بگویم اصلا برایش مهم هم نیست. اصلا نگاهم نمی کند که
بخواهد ببیند کسی آمده یا نه.. دلم میخواهد بگویم از آسایشگاه روزی بیست بار زنگ میزنند
و دروغ تحویلیمان میدهند تا خیالشان راحت باشد مادرمان را بدون پول آنجا رها نکردیم.. که
یک وقت نمرده باشیم و سر آنها بی کلاه بماند.

صدای زنگ در من را از دو ساعت خوابی که دارم محروم می کند. دستی به صورتم میکشم و
ملحفه ی گل دارم را کنار میزنم. با چشمانی خواب آلود بریار را صدا میکنم.. جوابی
نمیدهد.. ساعت روی میز را نگاه میکنم. باز خواب ماندم و بریار خودش بیدار شده و رفته
است. بلند میشوم و به سمت آیفون میروم. با صدای ترسناک اول صبحم جواب میدهم. آلیا
است. در را باز میکنم و میروم تا آبی به صورتم بزنم. تا از پله ها بالا بیاید یک ساعتی طول
میکشد. تازه اگر به پست همسایه ها نخورد

ظرف های دیشب که مثل خرواری از زباله روی هم تلنبار شده اند را جمع میکنم و داخل
سینک میریزم. در میزند. در را باز میکنم. بی مقدمه میگوید

چه عجب ما شما رو دیدیم

از مقابل در کنار میروم و به آشپزخانه برمیگردم. داخل می آید و در را می بندد. کتری را پر از آب میکنم و میگذارم جوش بیاید.. بسته ی نسکافه ی فوری را نگاه میکنم. تمام شده.. لعنتی به آن میفرستم.. این هم میرود داخل لیست خرید آخر هفته. آلین روی مبل می نشیند. نگاهی به شکم بر آمده اش میکنم و همانطور بی توجه به غر زدن هایش و خیره به شکمش میپرسم - تی بگ دارم.. میخوری؟

وا رفته نگاهم میکند. عادت دارد پرحرفی کند. من هم از این عادتش بیزارم. اما انگار گوشم به این حرف ها عادت کرده است. برای همین به آنها حسی ندارم:

- آلین یعنی اگر من نیام تو نیای یه سر به من بزنی؟

نگاهی به خانه می اندازد و میگوید

- شمسی خانم دیگه نمیاد؟ این چه وضع خونه است؟ بی حوصله به او می توپم

- آلیا مامانو نداشتم آسایشگاه که تو بیای برام غر غر کنیا.

شالش را با حرص از سرش برمیدارد. موهایش را یک سانتی کوتاه کرده است. کمی هم چاق شده که به صورتش می آید.

- یعنی تو یه ذره به فکر حال من نیستی.. اون از نیما اینم از تو.

خمیازه ای میکشم و میپرسم

- نیما باز چیکار کرده؟

بلند میشود و کوسن های روی زمین را برمیدارد و روی مبل میچیند.

-هیچی بابا..مثل همیشه..تلخ تلخ..مثل زهرمار.

انتخاب خودته..نوش جونت

آب جوش می آید..تی بگ را درون فنجان ها میگذارم و با ظرف شکلات میبرم

آلیا هم مشغول مرتب کردن خانه است..قاب عکس من و بریار را از روی میز کنار

تلویزیون برمیدارد و میگوید

-الهی قربونتون برم..چقدر اینجا خوب افتادید..وای آلین فکر کن ده سال دیگه منو

فندقم این شکلی عکس بندازیم.

روی زمین می نشینم و جوابی نمیدهم..خوب است که او قبول دارد من برای بریار مادری

کردم..اگر یک نفر بداند، او همان آلیاست..می نشیند و از توی کیفش لباسی بیرون می آورد و

نشانم میدهد..لباس صورتی رنگی که رویش خرگوش های سفید بامزه ای دارد..با ذوق از

خرید هایش حرف میزند..از اینکه نیما با تمام نخواستنش این لباس را خودش برای

فرزندشان خریده است.

لباس خواهرزاده ام من را به خاطرات خرید لباس برای خواهرزاده ی او می اندازد..آن روز از

مدرسه زودتر تعطیل می شدم و به مادرم نگفته بودم. کاش میگفتم و او از همان اول ریشه ی

آن ارتباط را خشک میکرد

او آمد دنبالم. دم در مدرسه نه، یک کوچه پایین تر ایستاده بود. خودم گفته بودم. قرار بود برای خواهرزاده ی تازه متولد شده اش لباسی بخرد. میخواست به سلیقه ی من باشد. خوب یادم هست. رفتیم بازار بزرگ. حتی از آنجا برایم الگوهای چوبی زیبای هندی هم خرید.

خیلی از آشناییمان نگذشته بود. شاید سه ماه. بعد از آن دیدار پشت پنجره باز او را دیدم. اما اینبار دم در خانه مان. زمستان بود. از مدرسه برگشته بودم. خسته و سرماخورده. با گونه های سرخ. جوراب راه راه پشمی به پا کرده بودم و شل صورتی رنگی که مادرم برای من و آلیا عین ه م بافته بود را تنم کرده بودم و موهای بلند فرم را دورم ریخته بودم تا گرمم شود. کنار بخاری خوابیده بودم..مقابل ظرف سوپ تمام شده و گوشه های نان که عادت داشتم نمیخوردم. مادرم غذا و داروهایم را داده بود و با پدرم و آلیا رفته بودند به مادر بزرگ پیرم سر بزنند. مثلا قرار بود آرش حواسش به من باشد. اما آن شب اصلا در خانه ندیدمش. حتما با بیتا بوده و یادش رفته خواهری دارد.

صدای کوبیده شدن در خانه مان آمد. لرزان با پنج، شش دستمال کاغذی در دستم به سمت چوب لباسی رفتم و چادر سفید مادرم را تصنعی روی سرم انداختم و به حیاط رفتم.

با همان صدای دورگه شده پرسیدم چه کسی پشت در است و تنها صدایی که شنیدم صدای مردانه ای بود که گفت

"همایونم"

با همان گیج و منگی و چشمان پف کرده در را باز کردم.

دستم.. قلبم.. نگاهم.. لرزید.. لرزید و لیز خورد و افتاد.

سرش پایین بود

سرش را بالا آورد. بوی عطرش را هم.

مثل پروانه‌ی تازه از پیله درآمده بودم.. سرگردان و گنگ..

ابروهای پر اخمش از هم باز شدند. دستم شل شد و چادر از سرم افتاد. با دیدن من جدیت نگاهش کم شد. اما سعی میکرد اخمش را حفظ کند.

-سلام. آرش خونه ست؟

هیچ وقت نفهمیدم چگونه و با چه توانی جوابش را دادم.. فقط زمزمه کردم

-سلام. خونه نیست.. من خواهرشم.. چیزی شده؟

گفتم و عطسه ام گرفت و عطسه کردم و دستمال‌ها از دستم افتادند. مقابل نگاهش خجالتی کشیدم که هنوز هم از یادش تنم میلرزد. نگاهش لرزید. تب داشتم.. تبم بالاتر رفت.

لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم. نگاهش آرام گرفت.

چادر را روی سرم برگرداندم و دوباره پرسیدم -چیکارش دارین؟

راستش از یک طرف ترسیده بودم که نکند آرش دسته‌گلی به آب داده باشد و از طرفی

خوشحال بودم که راه او به دم‌خانه‌ی ما کشیده شده است.

قدمی عقب‌تر رفت و خیره به صورت بیمارگونه‌ی من زمزمه کرد

-هیچی.

انگار واقعا چیزی شده بود اما بعدها فهمیدم که مراعات من را کرده بود. آرش در خیابان با دوست او، سعید، دعوا کرده بود و با موتورش به موتور او خسارت زده بود.

آرش هیچ وقت نگفت چرا با سعید دعوا کرد. هیچ وقت.

کلافه موهایم را کنار دادم و بی حواس در را بستم. اصلا نفهمیدم چه کار کردم. بی خداحافظی و بی مقدمه در را مقابلش بستم. پشت در تکیه دادم. گند زده بودم اما ذوق داشتم. لبخند روی لبم نشسته بود و نگاهش پروانه در دلم کاشته بود. بوی عطرش را نمیدانستم اما اسمش باید چیزی شبیه مسکن می بود.

تب داشتم.. تبم بیشتر شد و اما آخر حالم را خوب کرد.

این سال ها اگر تب دارم و تبم بهتر نمیشود چون عطر او را ندارم.. مطمئنم.. دلیلش همین است.

پروانه های دلم مرده اند. دوباره به پیله هایشان بازگشته اند.

آن روز پشت در اسمش را برای خودم تکرار کردم..

بارها اسمش را به زبان آوردم.. من یک قدم جلوتر رفته بودم.. حالا اسمش را هم می دانستم.. حالا او هم من را دیده بود.

آلیا از لباس نوزاد متولد نشده اش میگوید و من به فکر خواهرزاده ی چهارده، پانزده ساله ی او هستم.. خواهرزاده ای که حالا همسن و سال بریار من است و مطمئنم دایی اش اگر ایران باشد، مثل کوه پشتش هست. یعنی هنوز لباس بچگی اش را دارد؟

لباس قرمز رنگ خال داری که کلاه کوچکی داشت..مغازه دار فکر میکرد برای بچه ی خودمان میخواهیم..میخواستم به مغازه دار راستش را بگویم اما او نگذاشت..راستش را نگفت و من خوشم آمد از این وانمود کردن"

آلیا از حسرت های من حرف میزند..

آلیا از کودکی حرف میزند..

از مادر شدن حرف میزند"

آلیا از حسرت های من حرف میزند..

هر حرفی برای من نشانی از او دارد..همه از او حرف میزنند..

همه از حسرت های من حرف میزنند.

آلیا زنگ میزند تا نیما بیاید دنبالش.

نیما می آید و اخم کنان دستش را میگیرد تا کمکش کند از پله ها پایین برود.جلوی در مقابلم می ایستد

-من دو تومن جور کردم..میمونه یه تومن دیگه... جور میکنم میریزم به حسابت

-نمیخواه.من کی گفتم بهش نیاز دارم؟

-نمیشه..لطف کردی ولی من نمیتونم پول بچه امو از پول بچه ی تو بگیرم..بالاخره بریارم جوونه.

نیما اخم میکند و وانمود میکند که بچه اش را دوست ندارد و خواهرم برایش مهم نیست اما مرد است. به دلش باید نگاه کرد. چهره ی معمولی دارد و مثل همایون خوش تیپ و سر و زبان دار نیست اما اگر پای مسئولیت درمیان باشد او پشیمان هست.

بریاری را که هیچ کس نپذیرفت، او می پذیرد... مثل آلیا.

امیر پیغام گذاشته که دنبالم می آید تا من را ببرد و ترجمه هارا تحویل بدهم. بعد هم میروم مزون.. حتما مارال و مهربان تا الان حسابی پش ت

سرم غیبت کرده اند.. همیشه هرچقدر تلاش کردم از همه فاصله بگیرم و کمتر حرف بزنم حاشیه هایم بیشتر شد.. از آن مارال که اندام درشت و قدی بلند داشت و فکر میکرد از اینکه هر روز ظهر مثل آنها غذا نمیخرم و چیزی نمیخورم میخواهم لاغری ام را به رخش بکشم و آن مهربان که از بچگی آرزوی هنر خواندن داشته و خانواده اش اجازه ندادند فکر میکرد از قصد امیر را می کشانم به مزون تا باز هم فخر بفروشم

اما مارال از اعداد و ارقام حساب بانکی من چیزی نمیدانست.

از اینکه اندام لاغرم را دوست دارم یا نه هم چیزی نمیدانست.

مهربان هم نمیدانست ارتباط من و امیر هم مثل دو عاشق معمولی نیست.. که اصلا عاشقانه هم نیست.

صدای ماشین امیر را می شنوم.. شال بافتنی سبزم را هرچه زودتر روی موهایم مرتب میکنم تا بیشتر از این خودش را نشان همسایه ها ندهد.

امیر دوست دارد روی من حساب مالکانه باز کند. دوست دارد مسئولیت من را به عهده بگیرد و من هنوز فکر میکنم حضورش در زندگی من چندان هم درست نیست.

سوار ماشینش میشوم.

-سلام خانم مترجم-

بدم می آید از اینکه بعضی وقت ها فکر میکند حرف هایی که میزند رمانتیک و خنده دار هستند..از اینکه لقبی به من بدهد و خانم را کنارش بچسباند که بیشتر بدم می آید.صدای

سلامم را خودم فقط میشنوم. کمر بندم را طبق عادت می بندم.رانندگی امیر اصلا خوب

نیست. با پایین ترین سرعت ممکن یکدفعه جوری گاز میدهد که انگار به چند کیلومتر

جلوتر پرت میشویم.

-خودم میرفتم-

-بیکار بودم امروز.بیکار نبودم میومدم.

از اینکه نمیتوانم دیگر هیچکسی را مثل او دوست داشته باشم لجم میگیرد.چرا او باید با

من کاری کرده باشد که تا پانزده سال بعد از او هم من فراموشش نکنم.

امیر خوب است.مهربان است و گاهی حرف هایی میزند که آرامم می کند اما از آن مرد

هاست که اگر ازدواج کنیم از سر ناچاری ست و انگار فقط برای تنها نبودن و آرامش داشتن

به زندگی ام آمده..در یک کلام از آن مرد هاست که اگر پایش به زندگی ام بیشتر از اینی که

هست باز شود ، دوستش ندارم.

حالا هم دوستش ندارم.. فقط.. فقط یک خوش آمدن ساده است.

آن اوایل هیچ چیزی را به رویم نمی آورد. درون ماشینش نشسته بودم و باران تندی می آمد و بریار و آلیا در خانه تنها بودند. از آسایشگاه به کلاس رفته بودم و در مسیر برگشت سر راهم سبز شده بود.

آن روز از خودش گفت.. خودش غیر از روی صحنه ی نمایش.

خود خود واقعی اش در زندگی. گفت آرام است اما اگر عصبانی شود هیچ چیزی سر راهش قرار نمیگیرد. خودش هم از گفتن این جمله خندید:

و من خنده ام نمی آمد. گفت نمیخواهد از نمایشنامه ها چیزی بخواند اما آنقدر از پیچیدگی عشق و زندگی حرف زد که من چیزی نفهمیدم.

گفت خانواده ی پر جمعیتی دارد. اصالتا اهل ایلام است و به تئاتر و موسیقی عاشقانه علاقه دارد. گفت دخترهای زیادی در زندگی اش بودند اما این سادگی را در هیچ کدامشان پیدا نکرده است.

حرف های زیادی زد که از بین حرف هایش فقط از یک حرفش خوشم آمد.. گفت گلدان حسن یوسفش را خیلی دوست دارد.

و خندید. و فقط او میدانست من هم چقدر حسن یوسف را دوست دارم.

آن روز ترسیدم.. مثل بچه ای که مادرش را گم کرده باشد ترسیده بودم.. فکر می کردم از من خواستگاری کرده و من بلد نبود چطور جوابش را بدهم.. من فقط یک بار خواستگار داشتم. آن هم مادرش زن گ زد و گفت و تمام شد.

چند قدمی را تا خانه پیاده رفتم که مثل موش آب کشیده به خانه رسیدم.

امروز در ماشینش نشسته ام و بخاری دست هایم را گرم می کند.

-ترجمه هارو که تحویل بدم خودم میرم مزون.

-چرا از اون مزون نمیای بیرون؟

-برای چی باید اینکارو بکنم؟ درآمد خوبی داره.

-همش که نشد پول. خودتم باید زندگی کنی.

من حالم خوبه

و همیشه ته خط حرف هایمان به همین جمله ی من و سکوت او میرسید..چندبار سعی

کردم او را با حرف هایم ناراحت کنم تا خودش برود و من مجبور نباشم دلش را بشکنم اما

نرفت. هیچ وقت نرفت. نمی توانم به او بگویم از مهربانی و دلسوزی و مسئولیت پذیری

هایت ممنونم اما من نمیخواهم..حداقل با تو نمیخواهم.

هوا سرد و خشک است اما پنجره را تا نصفه پایین میکشم..از باد سرد خوشم می آید..سعی

میکنم حواسم را از آهنگ بی معنایی که از ضبط پخش می شود پرت کنم و برای خودم در

ذهنم آهنگ معروف استین گ را بخوانم

آن موقع ها او از جرج مایکل و بک استریت بویز آهنگ میخواند..من هم کم و بیش می

فهمیدم.. زبانم خوب بود..تنها ویژگی خوبم زبان انگلیسی بود..او همیشه تشویقم میکرد زبان

های دیگر هم یاد بگیرم..من نمیتوانستم از راز های زندگی ام برایش بگویم..از اینکه پول

اجاره خانه مان را هم نداریم.. از اینکه آرش باید پول خسارت موتور سعید را میداد و پدرم هر روز با او دعوا داشت. خجالت میکشیدم از اینها برایش تعریف کنم. شیشه بالا میرود و صدای آرام امیر در فضا میپیچد.

سرما میخوری

همیشه متنفرم از اینکه فکر میکنند اگر جای ما تصمیم بگیرند ما خوشمان می آید.. از همان بچگی وقتی مادرم برای من و آلیا از یک رنگ به سلیقه ی خودش لباس میخرید و هیچ سوالی از ما نمیپرسی د بیزار بودم.. چه برسد حالا که سی و سه سالم رو به اتمام است و کنار مردی نشسته ام که با این سن و سال میخواهد به من بگوید نیاز به مراقبت دارم و خودم نمیفهمم که اگر سردم باشد باید شیشه را بالا بکشم.. نمیدانم چرا همیشه با امیر لجم.. دست خودم نیست.. احساس میکنم

زیادی باید و نباید در زندگی من می چپاند.. زیادی میخواهد حواسش به من باشد.. ترجمه هارا تحویل میدهم و برمیگردم و نیمه آویزان از پنجره ی ماشی ن امیر میگوی م -من خودم میرم مزون.. تو برو به کارت برس.

-کاش یکم وانمود کردن بلد بودی.

میگوید و گازش را میگیرد و میرود.. خوب است چیزهایی که سخت است به او بگویم را خودش میفهمد.. اما اگر میفهمد چرا من را به خودم واگذار نمیکند؟ از دست من بد اخلاق خسته نیست؟ من که خسته ام

دلم نمی آید امروز را زهرش کنم. لعنتی به خودم میفرستم و با او تماس میگیرم.. میگویم شام بیاید خانه.. جواب میدهد -میخوای با بداخلاقی و سکوت میزبانی کنی؟ جوابش را نمیدهم. فقط میگویم بیاید.

بی لیاقتی نیست که نمیتوانم جواب محبتش را بدهم. دل مشغولی های م اجازه نمیدهند. دلم نمیخواهد به او بگویم شاید به جای رفتن به مزون به آسایشگاه بروم. دلم نمیخواهد او من را برساند آسایشگاه بیماران روانی برای دیدن مادرم

به مهربان زنگ میزنم و میگویم نمی آیم. کمی از وراجی های زیبا خان م میگوید و آمدن آقای حصیری و بازجویی از آنها برای نیامدن من. آخر هم حال بریار را می پرسد و برای بار هزارم به شوخی میپرسد -واقعا پسرته؟

هیچ چیز غیر قابل باوری وجود نداشت تا اینکه چند وقت پیش یکبار بریار را با خودم به مزون بردم.. تعریف نیست اگر بگویم بریار باهوش تر و آگاه تر از هم سن و سالانش است.. دلیلش هم آزادی های زیاد از حدی ست که من به او دادم و او هیچ وقت از آنها سوء استفاده نکرد ..

آن روز مهربان از دل درد رنج می کشید و گوشه ای نشسته بود و به خود می پیچید. بریار بی پروا در رویش گفت

-دمنوش بخوری خوب میشه.. آیین هم دمنوش میخوره همیشه.. البته چند روز بیشتر طول نمیکشه. میتونی تحمل کنی. بهتره مسکن نخوری.

گفت و من را به خنده انداخت و مارال و مهربان را متعجب کرد..

همیشه به بریار میگویم نیازی نیست حرف های یواشکی مان را کسی بفهمد. مثلا وقتی پنجم دبستان بود لازم نبود برای دوستش تشریح کند که آن صحنه هایی که در فلان فیلم دید یعنی چه.

گاهی از او زیادی میترسم..انگار او آدم بزرگی ست که در کالبد یک کودک برای من ظاهر شده.. میترسم یک روز آدم بزرگ را بالا بیاورد و یک مرد چندین و چند ساله تحویلم بدهد و من هرشب مجبور باشم با بریار در قالب یک مرد چهل ساله روی یک مبل لم بدهم و بحث کنم. از فکرش هم بدنم مور مور میشود.

شیر آب را درون قابلمه ی بزرگی که خیلی وقت بود خاک خورده بود باز میکنم. یادم نمی آید آخرین بار که غذای درست و حسابی پختم ک ی بود. هرچند خیلی هم بلد نبودم. هر بار که به دیدنش میروم تا مدت ها تصویرش در ذهنم تداعی میشود. صدای آرش گفتنش..خیره نگاه کردنش.

نمیدانم ما کجا را اشتباه کردیم که سرنوشتمان این شد.

پدرم همیشه شعری میخواند..همان شعر معروفی که هیچ وقت به آن اعتقاد نداشتم..هر که در این درگاه مقرب تر است.....

کجای دنیا نشان مقرب بودن درد و رنج است که خدا بخواهد همچین کاری را با کسی که بیشتر دوستش دارد بکند؟

نمیدانم گاهی آنقدر از زندگی آدم ها متعجب میشوم که فقط میتوانم ب ه خدا اعتراض کنم.

صدای قدم‌ها روی سرامیک‌های سرد راهرو.. در فلزی و قفل‌هایش.. سر و صداهایی که لحظه‌ای بلند اند و لحظه‌ای بعد خفه میشوند..

تا کی باید در ذهنم بماند؟ دو روز.. سه روز.. یا تا ماه بعد و دیدار بعدی؟ صدای بریار حواسم را پرت میکند. کنار در ایستاده.. از مدرسه برگشته.. به من اشاره میکند و میگوید - چیکار میکنی آلین؟ حواست کجاست؟

به قابلمه نگاه میکنم. آنقدر از آب پر شده که سرریز میشود. شیر آب را میندم. قابلمه را روی گاز میگذارم. دستم را خشک میکنم - سلام.. کی اومدی؟

کفشش را در می‌آورد و کوله‌اش را روی مبل پرت میکند. از توی اتاقش بلند میگوید - خبریه؟

امیر میاد.

چیزی نمیگوید. زیر گاز را روشن میکنم.

پیازی برمیدارم و میشویم و در ظرف پلاستیکی قرمز رنگ خردش میکنم. ریز ریز.. شنیده بودم اگر پوست پیاز را روی سرمان بگذاریم

چشمان نمی‌سوزد. پوست پیاز را روی سرم میگذارم. کمی میگذرد. آب

پیاز که در می‌آید چشمم می‌سوزد.. اشک‌ها در چشمم جمع میشوند.. لحظه‌ای

چشمانم را می‌بندم.. پوست پیاز را از روی سرم برمیدارم.

باید احمق باشم که باور کنم این چیزها در من افاقه میکنند. چشم من بدون پیاز هم مدام در حال سوزش است.

پیاز هارا تفت میدهم..زردچوبه..نمک..لفل..

گوشت های چرخ شده را داخل ماهیتابه ی داغ میریزم..بخار بلند میشود..صدای جلز و لزش در می آید.

مثل دل من..وقتی مادرم زجه میزد و من را نمیخواست و آرش از

زبانش نمی افتاد..وقتی مجبورم نقش همه چیز و همه کس را بازی کنم...

آب جوش می آید..قل قل..مثل صدای سماور قدیمی مان وقتی پدرم از سرکار برمیگشت

مثل وقتی که نذر آتش هر سال مادربزرگم برقرار بود و صدای قل قل دیگ آتش را گوش میکردم

بوی سبزی کل محل را برمیداشت و کل محل خانه ی ما را.

دختران فامیل و دوست و آشنا با مانتوهای بلند و چادرها و روسری های گل دار می آمدند و میخواستند دلبری کنند..بعضی ها هم با موهای پف کرده شان و النگوهای باریک و پهن توی دستشان..

روی پله ی دوم دم در می نشستم و به حیاط نگاه می کردم.

ژست همیشگی ام دست زیر چانه بود و کتاب روی پا..خیره ای میشدم..

بدون چادر..بدون موهای پف کرده..بدون النگوهای طلا..

با پیراهن و شلواری ساده و روسری ای که گره نمیزدم و گوشه هایش را به عقب میفرستادم.

خوب یادم هست، کتاب چشم هایش در دستم بود. کاری به همه و شلوغی حیاط

نداشتم.. فقط از بوی آتش رشته و کتابم لذت میبرد. صدای

آرش را شنیدم که بلند بلند میخندید.. نگاهم به حیاط افتاد.. بچه ی عمه منصوره با دختر

همسایه مان روی زمین نشسته بودند و عروسک بازی میکردند.. دخترهای بزرگتر فامیل

هم مشغول دلبری برای آن دو سه پسر همسایه ی ما..

صدای خنده ی آرش به چه کسی بود؟

کتاب را روی قفسه ی سینه ام گرفتم و سر کج کردم تا فرد مقابل آرش را ببینم..

خودش بود.. به اندازه ی آرش نمیخندید اما دعوایی هم بینشان نبود.. با آن لحنی که آن روز

آمد دم خانه فکر میکردم دعوی حسابی داشته باشند.. یکدفعه آرش با دست به سمت من

اشاره کرد و من با سرعت هرچه تمام تر سرم را عقب بردم و کتابم را روی پایم گذاشتم که

مثلا حواسم نیست.. نگاه خیره ای را احساس میکردم.. حتما داشتند درمورد آن روز صحبت

میکردند.. آبرویم رفت.. فکر میکردم الان به آرش میگویند که چه موجود دست و پا چلفتی و

بی دست و پای هستم.

قرمز شده بودم.. و کتابی که میخواندم دلیل خوبی برای قرمز شدن نداشت.

امیر می آید. با یک دسته گل بزرگ.. کار هر دفعه ی اوست. اگر هر روز به خانه ی ما می آمد

من میتوانستم خانه را به یک گلخانه تبدیل کنم و گل هارا بفروشم و خوش به حالم میشد.

سعی کردم کمی به خودم برسیم. خط چشم سورمه ای و رژ لب قهوه ای کمرنگ.. امیر و بریار چه گناهی کرده اند که من یک زن افسرده هستم؟ گاهی که می نشینم و فکر میکنم، میبینم افسردگی فقط بخش کوچکی از درون من است. خیلی کوچک.. مسئله عمقی تر از این حرف هاست.

در یخچال را باز میکنم تا پارچ شربت پرتقال را بیرون بیاورم..

پارچ را برمیدارم و صورتم را کمی داخل یخچال فرو میبرم بلکه از گرمای درونم کم کند. امیر می آید داخل آشپزخانه. کنار من مقابل در یخچال و خنک بودنش می ایستد. پارچ را میگیرد و روی اپ نمیگذارد. چشم هایم از پیاز خرد کردن میسوزد یا از غلظت عطری که او زده؟

نمیدانم... گیجم

ترس از دست دادن حامی محکمی که خیلی وقت است کمکم میکند یا دلسوزی برای دلی که می شکند. با دور شدن از او می شکند.

دل من یکبار شکسته شد.. میدانم چه دردی دارد.. برای همین نمیخواهم دل کسی را بشکنم.. دلم طاقت نمی آورد.

دهان باز می کنم.. انگار کوهی در گلویم سنگینی میکند. اما بالاخره شکستش میدهم م
-امیر..

برمیگردد و کلافه دستی به صورتش میکشد. در یخچال را همانطور که به او نگاه میکنم، می بندم.

ای کاش هرچه زودتر این مهمانی زورکی و از روی دلسوزی تمامشود. وقتی خودش میفهمد و میداند.. پس دیگر تحمل لازم نیست.. من نمی توانم تمام و کمال با او باشم.

وقتی که او رفت از کنار هر مردی قرار گرفتن می ترسیدم.. از اینکه در جمعی کنار یک مرد بنشینم معذب بودم.. فکر میکردم کافی نیستم.. از نظر یک زن یا یک دختر کافی نیستم... طبیعی بود.. او رفته بود.. من را در بحرانی ترین لحظات ترک کرده بود.. و من را با تمام گمان های تلخ و شومم تنها گذاشته بود..

لعنت به روزهایی که فکر میکردم خوب نیستم.. هر دختری را میدیدم میگفتم من مثل او نیستم.. من نمیتوانم هیچ وقت دیگر با کسی در ارتباط باشم.. و هیچ وقت هم نتوانستم.

یک قدم برمیدارم

-امیر من..

عصبی میگوید

-هیس! هیچی نگو آ لین.. هیچی!

و پارچ شربت را برمیدارد و می برد. خودم را روی این رها میکنم.. گوشه ی لبم را میگزیم.

همیشه یک جوری رفتار میکند که آدم بدش می آید.. از خوب بودنم حرصم میگیرد.. از بد بودنم حرصم میگیرد.. و نمیدانم چطور به او بفهمانم این روابط را نمیخواهم.. جرئتش را ندارم.. وقتی اینقدر ضعیف م از خودم متنفرم.. وقتی او اینقدر از خودش مطمئن است و حق به جانب نگاهم میکند از او هم متنفر میشوم.. بیشتر از هر وقت.

کاش یک نفر بیاید.. که با من همانطور رفتار کند که او رفتار میکرد..

که حتی یک لحظه بوی عطر او را بدهد.

بریار میپرسد از رونمایی کتاب امیر و من لقمه ی مثل سنگ را در دهانم می جوم و به این فکر میکنم تا کی باید به این نمایش مسخره ادام ه بدهم. اصلا من هیچ وقت هیچ افتخاری برای بریار داشته ام؟ به چهره ی پیروزمندانه ی امیر نگاه میکنم. او تنها اعتماد به نفس پایین من را پایین تر میکشد.. آب سرد را وارد معده ام میکنم.

-امیر امتحانام که تموم بشن میام باهات پشت صحنه.. اشکالی که نداره؟ میشه منو به چند نفر معرفی کنی؟ فکر کنم آ لین اجازه بده پیش یه استاد خوب تتاثر یاد بگیرم.

امیر با چنگالش کمی از کاهو های سبز سالادش برمیدارد و آرنج هایش را روی میز میگذارد و نیم نگاهی به من می اندازد.

-به نظر من بهتره از راه تحصیل و دانشگاه وارد این حرفه بشی. اینجوری از محیطش زده هم نمیشی از الان! خب میدونی جو تتاثر یکم خاصه و روحیه ی محکمی میخواد. تو چی میگی آلی ؟

نگاهم را از او میگیرم.. خودم را سرگرم غذایم نشان میده م

-نمیدونم.. هرطور که تو فکر میکنی بهتره.. من میخوام بریار خوشحال باشه.

و با لبخندی مصنوعی به بریار نگاه میکنم و سعی میکنم نزنم زیر گریه.

-من کلی کتاب گرفتم که بخونم.. حتی با دوستم دنبال مدرسه ی خوب هم هستیم.. میخوام

اگر شد قبل کنکور از ایران برم.. آ لین تو میخوای خوشحالم کنی دیگه؟ نه؟

جمله اش من را میبرد به پانزده سال پیش.. او هم شبیه همین جمله را به من گفت
 - من میخوام خوشحالت کنم آیین!

آش نذری و مهمانی تموم شده بود. صبح زود میرفتم مدرسه.

با کیفی که کج روی دوشش انداخته بود و ظرف گلدار ما در دستش بود تیپ خنده داری
 داشت.. در را باز کرده بودم و با چهره ی خجالت زده اش مواجه شده بودم.. خنده ی کوتاهی
 کرد و دستی به پیشانی اش کشید. ظرف را جلو آورد
 - ظرفتون!

امتحان معارف داشتم و حالم بهم میخورد از احکامی که هزار بار خوانده بودم و هنوز بلد
 نبودم.. خوانده بودیم به نامحرم نباید خیره شد.. نباید نزدیک شد.. نباید... نباید.....

همه شان را شب قبلش خوانده بودم اما با دیدن او تمام قد و هیکلش را رصد کردم.. هرچند
 تظاهر به بی تفاوتی می کردم. سر تکان دادم و ظرف را گرفتم و بردم پشت در روی زمین
 گذاشتم تا کسی بیاید و بردارد.

بعد هم بیرون رفتم و در را بستم و مقابلش، قبل از آنکه سر تا پایم شبیه لبوهای مرتضی لبو
 فروش سر کوچه مان شود، رفت م.

میدانستم نگاهم میکند.. اما هیچ چیز دیدنی ای وجود نداشت.. مخصوصا که با آن ژاکت
 پشمی قرمز پف کرده بودم و چهره ام در اثر زیاد بودن درس های شب قبل شبیه راهبه ها
 شده بود.

غرق افکارم بودم.. افکاری که هر کدام سوالی از من داشتند..

چند سالش است؟

چه رشته ای میخواند؟

سرکار میرود؟

آنقدر سوال بود که صدای قدم های پشت سرم را نشنوم و وقتی شنیدم یکدفعه ناشیانه برگردم و پشت سرم را نگاه کنم.. در چند قدمی من راه میرفت. با برگشتنم ایستاد و نگاهش به من افتاد.

گند زده بودم.. دوباره!

او اصلا حواسش به من نبود و من یکدفعه میان خیابان کاملا به سمتش برگشته بودم!

متعجب و گیج پرسید

چیزی شده؟

چند دقیقه گنگ نگاهش کردم.. نمیدانم خودکار از کجا به ذهنم رسید. اما گفتم

-یادم افتاد جامدادیمو نیاوردم.. امروز امتحان دارم.. باید برگردم.

تند گفتم و خواستم فرار کنم.. اما زیپ کیفش را باز کرد و زود گفت

-صبر کن.. بیا من دارم. نمیخواه برگردی دیرت میشه.

میخواستم خودم را خلاص کنم اما گیر افتادم. در دلم غوغایی به پا بود. معذب بودم.. فکر

میکردم پیش خودش چه فکرها که نمی کند اما او عادی بود.. آنقدر عادی که انگار دارد به

یک عابر پیاده کم ک میکند. خب خیلی هم آشنا نبودم. خودکار را گرفتم و در دستم

فشردم. آنقدر آرام تشکر کردم که حتی صدای پر زدن کبوتر های اول صبح هم از آن بیشتر بود. دست هایش را در جیبش برد.

باز جلو افتادم.. خدارا شکر کردم که تمام شد.. اما صدایش را دوباره شنیدم
-من دانشجوی پزشکی ام.. میدونم امسال کنکور داری.. اگر بخوای میتونم بهت کمک کنم. البته آرش میگفت درست خیلی خوبه. ولی من که جز سر به هوایی چیزی ندیدم.
و خندید.. کوتاه اما.. تاثیر گذار.. خودکار در دستم فشرده میشد و قدم هایم کند و کندتر...
-ممنون.. به کمک احتیاجی ندارم.

-آرش میگفت به ادبیات و زبان علاقه داری. زبان و ادبیات کنکور رو صد زدم
-فکر میکردم با آرش مشکل داشتید.

با کمی مکث صدایش را میشنوم و صدای قدم هایش که سعی دارند به قدم های من برسند

-کی؟ و دوباره

مکث.

-آها اون روزو میگی. با سعید دعواش شده بود.. من قاطی دعوی کسی نمیشم. اون روز هم سعید و باباش سر موتور باهم بحث کردن و باباشم گفت پول خسارت رو از سعید میگیره.. او مدم به آرش بگم که سعید از دستش شاکیه.. خودش بره باهاش حرف بزنه و شر درست نکنه تو در و همسایه.

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم.

-پس کارتون کمک به این و اونه؟

بالاخره به من رسید..شانه به شانه ی من..نگاهی به مردم انداختم..می ترسیدم کسی او را کنار من ببیند و دردرس درست بشود..آن روزها میدیدم که دوست پسرهای بچه های مدرسه سر کوچه و ته کوچه ی مدرسه منتظرشان می ایستادند.اما من هرگز جرئت نمیکردم.

-فقط به اونایی که میگن به کمک احتیاج نداریم!

ایستادم و دستی به مقنعه ام کشیدم.

-راحتون از اینوره؟

شانه ای بالا انداخت و نگاهی به آن دور و اطراف کرد.قدش زیادی از من بلندتر بود..خیلی زیاد و من از مردهای بلند قد می ترسیدم..شوهر

عمه لیلا هم قد بلند بود و به او خیانت کرد..ربطش را از آنجایی فهمیدم که یکی از دوستانم میگفت خانم ها از مردهای قد بلند خوششان می آید.فکر میکردم اگر شوهر عمه لیلا قد بلند نبود زن دیگری از او خوشش نمی آمد و شوهر عمه لیلا را فریب نمیداد.

-فرقی نداره..کلاسم دیر شروع میشه.یکم قدم میزنم..

چی شد؟کمک میخوای یا نه؟

-نه ممنون.من باید برم.شما هم بهتره راحتون رو عوض کنید.

و مثل خودش می گویم

-که شر درست نشه تو در و همسایه

و پشتم را به او کردم..ای کاش هیچ وقت با صدایش بر نمی گشت م.

-بالاخره که باید خودکارو پس بدی!

بله...خودکارش را پس دادم..

تاوانش را هم پس دادم.

-بریار این بحث مسخره ی از ایران رفتن رو کی تموم میکنی؟ امیر دهان باز می کند

-چرا نه آلین؟

دارد تلافی میکند..از نگاهش و تمام میمیک صورتش میفهمم .لعنتی دارد تلافی میکند..تلافی جواب ندادن به خواسته هایش.

-چون مسئولیت بریار با منه و من هم جایی جز اینجا نمیتونم زندگی کنم.
حرف امیر بریار را محکم تر می کند.

-چرا به خاطر شغل خیلی مهمت یا شوهر و بچه هات؟آلین یه بار هم که شده اینقدر دید از بالا به پایین به همه چیز نداشته باش!

-من دید از بالا به پایین دارم؟

-بله..از بچگی من تا حالا..همیشه همه چیز رو خراب کردی..هربار خواستی بهترین ها رو داشته باشیم اما هر بار گند زدی!من بهترین چیز ا رو نمیخوام..من میخوام به آرزو هام برسم.

با بهت دستم را روی دهانم میگذارم و با لبخندی تلخ که چاشنی اش بغض است نگاه از او میگیرم و به میز میدوزم و با انگشت هایم پارچه ی رومیزی را مرتب میکنم.

تار میبینم.. حتی تشخیص رنگ رومیزی سخت است.. پلک

میزنم.. سکوت امیر با قطره اشکی که از چشمم می چکد شکسته میشود.

-خب بریار بهتره من و تو یکم باهم صحبت کنیم تا آلی هم میز رو جمع میکنه و میاد پیش ما..ها؟

صدای رها شدن قاشق و چنگال بریار و زمزمه اش

-ما هیچ وقت نمیتونیم دو کلمه حرف بزنیم!

اعصابم را خرد تر میکند. خدا اصلا من را میبینی؟ آ لین برایت وجود خارجی دارد؟

امیر و بریار به بالکن میروند.. ای کاش امیر جلوی او سیگار نکشد.

نگاهشان میکنم.. قد بلند و اندامی لاغر.. قدی متوسط و هیكلی متناسب و مردانه تر

سیگار لعنتی اش را روشن میکند.. از جایم بلند میشوم. همانطور که میز را جمع میکنم به

آنها خیره شده ام.. امیر طبق معمول موقع حرف زدن دست هایش را تکان میدهد و من

اصلا لبخوانی بلد نیستم.

یادش بخیر.. بریار پنج ساله بود و من با همان تلویزیون برفکی اخبار میدیدم از روی بیکاری و

خانمی که گوشه ی تلویزیون برای افراد ناشنوا اخبار میگفت به طرز ماهرانه ای دل بریار را

برده بود. تا حدی که بریار ادایش را در می آورد و من را به خنده می انداخت.. از یاد آن روزها بغضم تشدید میشود. کاش همانقدر میماندی بریار..

می ترسم مثل آرش رهایم کنی.. سرکش شوی و بروی.. من جز تو کسی را ندارم. طاقت نمی آورم. در بالکن را باز می کنم. لبخند میزنم.

تموم نشد؟

بریار دستی به گردنش می کشد و امیر سیگارش را خاموش می کند -بری تا تو بازی رو راه بندازی اومدم!

بریار سر تکان میدهد و با نیم نگاهی به من از کنارم میگذرد.

ناخودآگاه برمیگردم و از پشت پنجره خانه را نگاه می کنم. بریار مشغول تلویزیون و سی دی هایش است .

-آلی من خسته ام.. دلم زندگی میخواود.. دلم تورو میخواود. از وقتی باهات آشنا شدم تمام جون

کندم به خاطر تو بود.. منت نیست ولی به همون خدایی که بابام خیلی قبولش داشت

قسم، کدوم مردیو دیدی اینجوری واسه یکی سگ دو بزنه؟

-من نمی تونم امیر.. شرمنده ام ولی نمیتونم اونی باشم که تو میخواوی.

امیر نیم نگاهی به خانه می اندازد و قدمی جلو می آید و آرام تر میگوید

-من چی ازت خواستم؟ هان؟ یه نگاه به سنم بکن لامصب..

-امیر.. امیر جان.. من که از اول گفته بودم نمیخواوم وارد ارتباط بشم.

-نه آ لین گفتن تو برای هفت سال پیش بود..الان هر دو مون عوض شدیم...من میخوام پیام خواستگاریت..و میام!

بغضم سر باز میکند.

نه امیر..این کار را نکن..خواهش میکنم..التماس را در نگاه میریزم..

چی؟

نگاه از شهر خفته و پر نور میگیرد و میگوید

-با من ازدواج میکنی آلی؟

آخرین بار که این جمله را شنیدم هجده سالم بود.

همایون با موتور سعید دزدکی آمده بود پشت مدرسه. نزدیک کنکور

بود..بعد از آن خودکار.. مجبور شدم جایی با او قرار بگذارم و خودکارش را پس بدهم..خیلی

محترمانه و شمرده حرف زد. حرف زد و گفت میخواهد من را بشناسد..این

ماجراها برایم ناشناخته بود..میترسیدم..فکر میکردم او اجازه ندارد من را بشناسد..اما

گیر انداختن هایش در راه مدرسه..آن عطر بهارنارنج و آن صدای کبوترها شیرین تر از بوی

قهوه ها و کلاه شاپو هایی بود که دایی ثمیلا از فرانسه برایش آورده بود..حتی شیرین تر از

آنکه میدانستم دایی اش میخواهد از من خواستگاری کند.

آن روز سوار موتورش شدم..از راه های ناشناخته رفت..رفت و آنقدر پشت موتور خندیدم

که هنوز صدای قهقهه ام در ذهنم مانده..کتاب های م را مثل وقتی که زلزله آمده باشد روی

سرم گذاشته بودم تا از محله خارج شدیم. به من میگفت دختر جزوه ای! از بس که در راه خانه به مدرسه و مدرسه به خانه جزوه و کتاب در دستم میگرفتم.

کنار یک ساندویچی به انتخاب من ایستاد.. دهانم سسی شده بود.. هنوز هم خجالت میکشیدم که به پیراهن و اندام مردانه اش دقت کنم.. اما گاه گذاری نگاهی می انداختم.

همایون حرف میزد و از درس و کارش میگفت.. میگفت میخواهد دندان پزشکی بخواند.. میگفت پدر و مادرش برای او برنامه هایی دارند.. تک فرزند بود.. آن موقع ها فکر میکردم پدر و مادرش حق داشتند.. او زیادی خوب بود.. اما بد شد.. نفهمیدم چرا، اما بد شد. میخواستم حرفی زده باشم.. میخواستم یک چیزی گفته باشم که باز گند زدم! با دهان پر گفت

م

-هما دایی تمیلا میخواهد بیاد خواستگاریم.

اول نگاه کرد.. بعد نگاه از من گرفت و در نوشابه اش را باز کرد و کمی نوشید.. عاشق حالت صورتش بودم وقتی چیزی می نوشید.

همیشه تمیز بود.. حتی دستمال های کثیفش هم تمیز بودند!

نگاهم کرد.. شبیه آن نگاه هایی که عنصرش در هیچ کجای جدول مندلیف پیدا نمیشد.

-فقط من میام خواستگاریت آلین.

خندیدم.. خندیدم چون باور نمیکردم. به نظرم مسخره بود.. ازدواج کردن مسخره بود!

خندان لبم را از سس پاک کردم.

قهقهه میزدم. آرش کجا بود که خنده هایم را ببیند؟

-چی میگی هما؟ خواستگاری کی؟

-میگم زنم شو آلی.. یعنی دوستت دارم! به قول رمانای انگلیسیت آی لایو سو ماچ!
فرانسوی بگم؟ ژتم... آلمانیسم میشه ایشلییدیش.. هان؟ خنده ام آنقدر بود که اشکم در
آمد.. جوابش را ندادم.. به خدا هنوز باورم نشده بود.. دوباره ترک موتورش نشستیم.. بلند بلند
حرف میزد.. موهایش را باد میبرد و من فقط به موسیقی عطر موهایش گوش میکردم.. چش
م هایم را بسته بودم و به آرزوهایش توجهی نداشتم که اگر توجه میکردم میفهمیدم او
همیشه دلش میخواست خارج از کشور تحصی ل

کند.. میفهمیدم که او بچه ها را دوست ندارد.. میفهمیدم از مسئولیت های زیاد خوشش نمی
آید و میخواهد مستقل باشد..

جایی توقف کرد.. کنار یک درخت.

-چی شد همایون؟

قدش به شاخ و برگ درخت میرسید.. دست دراز کرد و قناری کوچکی که روی شاخه بود
را به سختی و هرچه زور بود، برداشت..

انگشتش را آرام روی پرش کشی د..

-شکل توعه

لبخند زدم. تازه داشتم هضم میکردم اتفاقات افتاده را! قناری را روی انگشتم گذاشت. هر
لحظه ممکن بود فرار کند. زمزمه کرد

-مثل تو آرام و قشنگ و کوچیکه..توام قناری ای..میدونستی؟قناری من!
و قلب من آنقدر تند میزد که میترسیدم گازش را بگیرد و من را پرواز کنان به خانه مان
برساند..میترسیدم از صدای تپش قلبم قناری کوچ ک مان بترسد

امیر میگوید از من چیزی نمیخواهد اما همان لحظه خواستگاری میکند..این یعنی همه

چیز..همه چیز میخواهد..روحم..جسمم...حتی بریار را هم میخواهد!

من نمیتوانم ازدواج کنم..نمیتوانم یک تراژدی دیگر را وارد زندگی ام کنم..دلم میخواهد
هرشب تا دیروقت با لیوان بزرگ چای زیر نور کمرنگ چراغ مطالعه مقاله ترجمه کنم و
رمان های انگلیسی سنگین بخوانم..دلم میخواهد هرروز صبح زود خواب آلود و شلخته بیدار
شوم و بدون آرایش و بروم مزون با کلاس زیبا خانم و لباس عروس هارا تحویل صاحبانشان
بدهم..دلم میخواهد با مهربان و مارال دعوا کنم و با رامین حصیری بحث کنم که من تنهایی
ام را دوست دارم..دلم میخواهد خود مزخرفم بمانم و هیچ تغییر مثبتی در زندگی ام به وجود
نیاید..و این خواستن ها را هیچ کس جز خودم نمیفهمد.

ظرف های از دیشب مانده را جمع می کنم.امیر حرفش را زد.آشوبش را به پا کرد.دلم را
تکاند و روی بند رخت آویزان کرد و رفت.نمیشد یک دفعه بگذارد و برود.بریار همین طوری
هم کنجاو است.جوابش را نگرفت.اصلا نماند که جوابش را بگیرد.انگار میدانست چه جوابی
میخواهم بدهم.زود رفت و من را میان هوای سرد و گرم درون و بیرونم تنها گذاشت.نشست
کنار بریار مقابل تلویزیون و بی تفاوت بازی اش را کرد.تازه فهمیدم در صحنه ی نمایش

چطور میتواند آنقدر بی تفاوت باشد. چطور میتواند جملات را بگوید و تمام کند و بگوید و تمام کند و هزار بار عاشق و فارق شود.

دلم میخواست مادرم اینجا بود. حالش خوب بود. غر میزد که چرا روکش مبل ها همیشه نامرتب است. که چرا پرده ها همیشه کشیده شده اند و چرا من هیچ وقت به خودم نمیروم. دلم میخواست سر باز ماندن در یخچال با من بحث کند. سر بی نظمی اتاقم و ملحفه ای که همیشه مچاله گوشه ی تخت است. در یخچال را باز میکنم تا باقی مانده ی غذای دیشب را بگذارم کنار پنیر و سیب و قوطی شیر نصفه. یخچال من مثل یخچال مادرم مرغ و گوشت و سبزی یخ زده ی آماده برای قورمه سبزی و زرشک پلو شدن ندارد. اگر داشت هم بی مصرف باقی می ماند و اگر مادر بود میگفت تا خراب نشدند دست به کار شوم.

ساعت را نگاه میکنم. عقربه ی بزرگ کمی بیشتر از همیشه از عدد سه گذشته است. ساعت هفت و نزدیک به بیست دقیقه است. بریار هنوز خواب است. در اتاقش را باز میکنم. فقط پاهایش را میبینم که از انتهای تخت آویزان اند. جلو میروم. کیفش گوشه ای افتاده و کتاب هایش به شکل آشفته ای روی میزش پخش اند. چند جفت جوراب هم زیر تخت افتاده. خم میشوم تا جوراب هایش را بردارم. شناسنامه اش را میبینم.

شناسنامه ی ما در کیف سورمه ای رنگی درون کمد اتاق من است. اینجا چه کار می کند؟ سعی میکنم ذهن شلوغم را مرتب کنم. فکر میکنم. شاید خودم برداشتم و اتفاقی افتاده اینجا. گوشه ی لبم را میگزیم. دستی به پیشانی ام میکشم. شناسنامه را برمیدارم و به جای اصلی اش

برمیگردانم. به اتاق بریار میروم. پلکم می پرد. شناسنامه میخواهد چه کار؟ سعی میکنم فکر کنم این شناسنامه اتفاقی اینجا بود. اما نمی شود. کلافه و بلند صدایش میکنم - بریار.. بریار بیدار شو.. دیرت شده.

کش و قوسی به خودش میدهد اما چشمش را باز نمی کند. از اتاق بیرون میروم. باز صدایش میکنم. شناسنامه را برای چه میخواهد؟

باز صدایش می کنم.. فکر شناسنامه مغزم را میجود و قورت می دهد.
باز صدایش می کنم. در حال ماساژ دادن چشم هایش از اتاق بیرون می آید. با صدای گرفته اش بی حال می گوید سلام و به دست شویی می رود. گوشه ی لبم را می گزم. با یک دستم روی اپن ضرب میگیرم. سعی میکنم به یاد بیاورم که این مدت با شناسنامه اش چه کار داشتم؟ جواب خودم را می دهم. هیچ کار!

افکار احمقانه را دور میریزم. شاید میخواسته است اسم پدر و مادرش را ببیند.. شاید میخواسته خاطرات را مرور کند..

اما کدام خاطره؟ کدام پدر و مادر؟

پشت میز صبحانه به عجله اش نگاه می کنم. ذهنم همچنان درگی راست. اما چیز دیگری به زبان می آورم

بیا به چیزی بخور بعد برو

کلافه و با غرولند می گوید

نمیتونم آلی. گیرنده

ابروی بالا می اندازم و میز را جمع می کنم. حاضر که می شود کنار
 این می ایستد. دیگر کم کم قدش از من هم بلندتر می شود..نکند به حساب
 همین قد فکر کند بزرگ شده است و بخواهد کار احمقانه ای بکند؟ -من برم آیین. فکر
 نکنم راهم بدن تو ولی میرم میگم ماشینمون خراب شد تو راه
 می خندم و میگویم

-نمیخواهی چیزی بدم ببری؟ گشتن میشه ها.

نچی می کند و چشم غره ای می رود

-مگه بچه ام؟! همینم مونده لقمه دربیارم بخورم.

باز می خندم و میگویم

-سبزی هم داریم. لقمه نون پنیر سبزی بدم؟ با ساندیس و کیک؟ کلوچه هم هست
 میان عصبانیت خنده اش می گیرد و من میان خنده غصه ام میگیرم چون خندیدنش زیادی
 به آرش شبیه است. بالاخره در را میکوبد و می رود.

یک سری مقاله دارم که باید به آنها رسیدگی کنم و بعد تحویل بدهم. نمیدانم من که تمام
 کارهای شرکتشان را انجام می دهم. پس چرا استخدام نمی کنند؟ نوید بارها گفت که
 همچین کارهایی را قبول نکنم اما گوش نکردم. نمیتوانستم از خیر پولش بگذرم.
 فکر شناسنامه ی بریار لحظه ای از ذهنم پاک نمی شود.

آنقدر که حرف های پدرم را به یاد می آورم که به مادرم می گفت

"شناسنامه ی بچه هارو دم دستشون نذار.مخصوصا آرش"

نمی دانم از چه چیزی می ترسید.فکر می کنم از هرچیزی که می ترسی د امروز به سرمان آمده.

آنقدر با گوشه ی کاغذهای آ چهار روی میز بازی کردم که همه شان کج شدند! سردرد گرفتم.

اصلا حواسم نبود که عینک هم بر روی چشمانم است.عینک را برمیدارم و چشمانم را ماساژ می دهم.

به ساعت نگاه می کنم.ظهر است.کم کم بریار می رسد.

امیدوارم چیزی خورده باشد چون من آنقدر کارهای فکری داشتم که ه وقت نکردم آشپزی کنم.

کارهای فکری را بریار به من نسبت داد.می گفت تو شاید ساعت ها خیره به یک نقطه

بنشینی و عملا کاری انجام ندهی اما آنقدر در ذهنت کار کرده ای که به نظرت تمام روز را مشغول بودی. می گفت آدمی در مغزت زندگی می کند که برعکس خودت زیادی عجول و

آرمان گراست. آدمی که یک لحظه هم رهایت نمی کند.بریار خیلی م ی فهمد..خیلی!

صدای باز شدن در من را از فکر بریار بیرون می کشد و با خودش مواجه می کند.کلید را توی

جیبش میگذارد و سلام می کند.به ساعت نگاه می کنم.یک ساعت هم دیرتر آمد امروز!

دوباره شناسنامه اش مقابل چشمم جان می گیرد.حالا دیگر همه چیز را به آن دو تکه کاغذ

بیچاره نسبت می دهم.

چرا دیر اومدی؟

کوله اش را روی میز می اندازد. گوشزد می کن م

-یادت نره جوراباتو بشوری. کیفیتم ببر تو اتاقت. تازه خونه رو مرتب کردم

بی حوصله می گوید.

-خیله خب بذار از در پیام تو بعد شروع کن.

لبخند می زنم. بدون آنکه جوابی بدهد می رود و کیفش را کشان کشان با خودش می برد

-بریار نهار گرم کنم؟

نه بیرون ساندویچ خوردم

خداراشکر. تکه نانی برمی دارم و در دهانم می گذارم. زیاد اشتها ندارم. به جایش چای دم می

کنم تا با بیسکویت بخوریم. وقتی که بریار هشت، نه ماهه بود بیسکویت را در شیر له می

کردم و می دادم بخورد. عاشقش بود! تا حدی که کم کم به بیسکویت و شیر حسادت می

کردم. من محبت هیچکس را نداشتم. دلم می خواست محبت او تمام و کمال برای من

باشد. دلم هنوز هم می خواهد. می ترسیدم از دستش بدهم. هنوز هم می ترسم

کم کم بزرگ شد و بیسکویت و شیر به بیسکویت و چای تبدیل شد و شد عادت هردوی ما.

صدای شیر آب را می شنوم. تلویزیون را روشن می کنم. طبق معمول برنامه ی خاصی

ندارد. تکرار فوتبال را پخش می کند. توپیی که میان کفش های رنگی رد و بدل می شود.

روی مبل لم می دهم. مقاله ها و ترجمه های ویرایش نشده به من پوزخند می زنند. بریار می

آید و نگاهی به حالت من و کاغذهای روی میز می اندازد

-چی شده تو هنوز کار تو تموم نکرده اومدی استراحت؟

-خیلی خسته ام.. کلی کار کردم از صبح.. باور کن.

-آها از اون کار فکریا؟

کوسن را به سمتش پرت می کن م.

-اوهوی. یادم نرفته دیر اومدیا. کجا تشریف داشتی؟ دوست پیدا کردی بگو ما هم در جریان باشیم.

-دوست و فیلم و مهمونی دیگه کار همه ی هم سن و سالایمنه.. تکراری شده. من دنبال یه کار خاص و متفاوتم.

-حرفای گنده گنده میزنی.. نکنه داری چیزی اختراع میکنی؟ می خند د

-اره دارم ماشین زمان اختراع می کنم که برگردم به اون زمانی که تو به دنیا اومدی، جلوی این فاجعه رو بگیرم.

جدی می نشینم و همانطور خنده ام گرفته ولی سعی می کنم جدیتم را حفظ کنم، می گویم -
بریار خیلی پررو شدیا.

قهقهه میزند. چپ چپ نگاهش می کنم و می خندم.

-بابا با یکی از دوستانم بودم. رفتیم یه ساندویچی. خیلی آدم خفنیه.. تازه باهاش رفیق شدم.

تا گفت رفیق به یاد رفیق قدیمی خودم افتادم. تمیلا؛ دختر مهربانی که عاشق برادر بی فکر من شد و آخر هم با سعید ازدواج کرد و از ایران رفت. چند روز پیش با او صحبت کردم. می گفت

از سعید جدا شده و دخترشان با سعید زندگی می کند. می گفت حالش خوب است فقط دلش تنگ شده است.

هنوز صدای قهقهه هایمان در کوچه پس کوچه های پر درخت راه مدرسه، در ذهنم می چرخد. به قول مادرم ثمیلا از من شر و شور بیشتری داشت. مثلا دلش می خواست پر رنگ آرایش کند و به خیابان برود. یا سربند صورتی به موهایش می بست و کفش پاشنه بلند زیادی دوست داشت. ثمیلا نیمه ی دخترانه تر من بود که آرش هیچ وقت عاشقش نشد. ثمیلا خوب بود.. خیلی خوب.

همین که من را تحمل می کرد خوب بود. هیچ وقت یادم نمی رود. سر آزمون ادبیات درس نخوانده بود و من تمام جواب ها را روی برگه برایش نوشتم و به دستش نزدیک کردم اما قبل از آنکه بگیرد از دستم افتاد و چند لحظه بعد استادمان آمد و خم شد و برگه را برداشت. آن روز ثمیلا میان آزمون بلند شد و حقیقت را گفت. گفت که او تقلب می خواست و من تقصیری ندارم اما چیزی تغییر نمی کرد. به نظرم آبرویم رفته بود و غرور نوجوانانه ام خدشه دار شده بود. هر دو تعهد دادیم. ثمیلا هم برای آنکه از دلم در بیاورد یک کتاب برایم خرید. کتاب شعر احمد شاملو که آن موقع برایش جان می دادم مخصوصا وقتی که می گفت:

شاید بهم باز رسیم

روزی که من به سان دریایی خشکیدم و تو چون

قایقی فرسوده بر خاک ماندی...

ثمیلا... دختر دوست داشتنی هفده، هجده سالگی ام. همان که اولین عکس دوربین عکاسی جدید همایون را با او گرفتم. دستش دور گردنم و دست های من قفل شده مقابل سینه ام. و

لبخند عمیق هر دویمان و لبخند سعید در پشت صحنه.. و به قول خودش همایون عکاس باشی
پزشک شونده در حال عکس برداری از لحظه ی ماندگار دو دوست.

عکسش را قاب کردیم و قرار شد روی دیوار خانه مان بگذاریم. ثمیلا عکس را روی دیوار
خانه اش گذاشت اما خانه ی من و همایون دیواری نداشت که بخواهیم قاب عکسی رویش
بگذاریم. همه چیز در نقطه ی شروع تمام شد.
و همیشه پایان آغاز شروع تلخ دیگری ست.

بریار می گوید

-آلی...اگر یکی پیدا بشه که بتونه به ما کمک کنه از ایران بریم. تو کمکشو قبول می کنی؟

عصبی از اینکه افکارم نصفه ماند می گویم - معلومه که
نه.

-چرا؟

-چون احمقانه اس. چرا یکی باید نردبون آرزوهای ما بشه!؟ شانه ای بالا می
اندازد

-از روی انسان دوستی و خیرخواهی مثلا.

-هیچ انسانی دوست انسان دیگه ای نیست. فقط خودت دوست خودتی.

-اینکه آره ولی...حالا اگه بود چی؟ دستی به

موهایم می کش م -بریار حرف آخرتو بزن

سرش را می خاراند

خب...بین...من میخوام از ایران...

حرفش را قطع می کن م

-وای باز همون حرف همیشگی..بریار این فکر مزخرف که نمیدونم ک ی انداخته تو مغزت

رو از سرت بیرون کن.. بین عزیزدلم ما خیلی بخوایم پیشرفت کنیم فعلا فقط باید روی

خونه خریدن فوکوس کنیم...

متوجهی؟

-نه..نه آلین..!من نمیخوام خودمو به زندگی ای که تو ساختی محدود کنم..این خیلی

کمه..خیلی کوچیکه..

-تو راضی نیستی؟ چشم هایش

گرد می شوند

-تو راضی ای؟ واقعا؟ راضی ای اینهمه کار کنی آخرم هیچی؟ تو این قوطی کبریت زندگی

کنیم؟ حق ما اینه؟

-اگه گذشته یادت بیاد میفهمی اینجایی که الان وایسادییم یعنی نقطه ی اوجمون

اوج تو، نه من!

سکوت می کنم. با بغض. من در برابر او کم می آورم. همیشه.

صد ای کمی مردانه شده اش آرام تر می شود

-من نمیخوام تورو بذارم برم که..میگم اگر موقعیت جور شد بیا بریم .

آرام میگویم - کدوم
موقعیت؟

بلند پروازی خوب است. اما به چه قیمتی؟

قیمتش را من دادم. خیلی سال پیش. دیگر خسته ام.

جوابی نمی دهد:

بیسکویت ها در ظرف خشک می شوند و چای در قوری می ماند.

فنجان ها خاک می خورند و دل من می لرزد. نه برای قد بلند و صدا و چهره ی شبیه به

آرش اش... برای بلند پروازی اش. برای شناسنامه ی پیدا شده در اتاقش.

برای دیر آمدن هایش و آن دوست جدید خفن!

ماشین را سر کوچه پارک کردم. نیم ساعت است ایستادم و او نیامده است. پسر لاغر اندامی با

پوست گندمی از در مدرسه جلو می آید و م ی گوید

- منتظر بریارید؟

عینکم را برمیدارم و سر تکان می دهم.

- همین الان قبل از اینکه برسید رفت. با یه ماشین رفت.

عینک از دستم می افتد

- کجا رفت؟

با لحن عامیانه و لات گونه اش ابرو بالا می اندازد

-اونو نمیدونم دیگه.از اینور رفت.

و با دستش خیابان رو به رو را نشان می دهد.سر انگشت هایم روی فرمان نبض می

گیرند -چی بود ماشینش؟

-پرادو سفید بود

عینک را برمیدارم و روی موهایم میگذارم. شیشه ی ماشین را بالا می دهم و پایم را روی

گاز فشار می دهم.

بریار احمق نیست...نه! من او را بزرگ کردم..تمام این سال ها تمام تلاشم را کردم که احمق

نباشم تا او یاد نگیرد..اما متاسفانه احمق بودن که اکتسابی نیست..ذاتی ست..سلولش از بدو

تولد وجود دارد..با ما رشد می کند و بزرگ می شود. و برای بعضی ها بیشتر از دیگران عود

می کند..فکر می کنم تا چند سال دیگر دانشمندان اعلام کنند بیماری احمق بودن از سرطان

خطرناک تر است.اما اینبار فرد بیمار خودش نمی میرد،فرد مقابلش را می کشد.درست مثل

بریار که کم کم قصد جانم را دارد. در ترافیک گیر می کنم.

در را باز می کنم و پیاده می شوم و به ماشین ها نگاه می کنم..خیلی جلوتر پرادوی سفید

رنگی ایستاده است.زود می نشینم تا نکند از دستم در برود.خودم هم نمیدانم چه کسی از

دستم در برود..چرا باید در برود و چرا این همه نگرانم.

چرا عادت نمی کنم که بعد از هر بار آرامش یک طوفان بزرگ در راه است؟چرا نمی پذیرم

که این هدیه ی کوچک خوشبختی ست که با

خودش می آورد، کمی اضطراب و نگرانی برای آنکه طعم خوشبختی ی دل را نزند

درست مثل تولد هشت سالگی بریار. تازه حقوق گرفته بودم. بریار تحت تاثیر زرق و برق مدرسه قرار گرفته بود. کودکان هم سن و سالش و امکانات رنگارنگ. برایش برنامه ریزی کرده بودم. یک ماه برای حقوقم برنامه ریزی کرده بودم. پنج شنبه بود. از صبح به پیاده روی رفتم. من هیچ وقت پیاده روی نمی کردم. اولاً فکر می کردم پیاده روی کار آدم های با کلاس است.

و بعد هم محله ی ما جایی برای پیاده روی نبود. اما آن روز از شدت سرخوشی این کار را کردم. گمان می کردم حتما این ماه که تمام حقوق م را برای جشن و تفریح خرج می کنم ماهی است که ما هم می توانیم کمی مثل با کلاس ها باشیم.

به پیاده روی رفتم. گل خریدم. بادکنک های رنگی خریدم و حتی یک قرقره نخ قرمز برای بستن بادکنک ها. من حتی برای خریدن نخ بادکنک ها هم شوق داشتم. از مقابل مغازه ها عبور می کردم. رد می شدم و وقتی به تصویر خودم در شیشه ی مغازه ها نگاه می کردم یک زن رها شده و غمگین را نمی دیدم. مادری را می دیدم که زخم هایش گل داده بودند. آن روز کیک باب اسفنجی برایش خریدم. همان هواپیمای کنترلی را برایش خریدم که می خواست. همه ی خانه را تزئین کردم تا او خوشحال باشد. حتی غذای مورد علاقه اش که من به شدت از آن بیزار بودم را پختم.

با امیر به خانه آمدند. خوشحال شد اما رنگ شادی اش رنگی که من می خواستم نبود. بعد از شام، سر میز کیک روی مبل لم داد و بی حال با همان زبان کودکانه گفت

آلی من حالم بده.

گفت و در آن واحد سرخ شد و چشمانش کم کم بسته شدند.
و ما آخر آن شب دیگر در خیال خودمان هم با کلاس نبودیم.
نمیخواهم بگویم همیشه به سختی زندگی را گذرانیدیم؛ نه.

مثلا دختر همسایه ما آنقدر چاق است که نمی تواند حتی صد گرم لاغ ر کند.. یا یکی از
دوستان بریار نمی تواند خانواده اش را راضی کند که اجازه بدهند برود به یک مهمانی
دوستانه.

یا همان زیبا خانم، هیچ وقت از چهره ی خودش راضی نمی شود و یا حتی از پول های زیاد
توی حساب بانکی اش احساس رضایت نمی کند.
می بینی؛ من میدانم آدم های بدبخت تر از ما هم هست.

می دانم اما کم آوردم. به نقطه ای از حل این معادلات رسیدم که هیچ جوابی پیدا نمی کنم.
آنقدر غرق افکارم شده ام که فقط برای لحظه ای پرادوی سفید را گم میکنم.. راه مستقیم را
پیش می گیرم.

اگر گمشان کرده باشم شاید مجبور بشوم هر روز بریار را تعقیب کنم. اما نه... پرادوی سفید
رنگی را می بینم که کنار خیابانی پارک است. مطمئن نیستم که همان باشد اما با دیدن پلاکش
مطمئن می شوم. آن پرادو هم حروفش "ج" بود. عدد بیست و دو هم داشت. اما چرا کسی در
آن نیست؟

لعنت به این شلوغی خیابان ها. من فقط لحظه ای غافل شدم.

گوشه ای پارک می کنم و منتظر می نشینم. نگاهم یک لحظه هم از آن خیابان و ساختمان ها و آن پرادو برداشته نمی شود. یعنی بریار با چه کسی درون کدام یک از این ساختمان های بزرگ و مدرن است؟ چه کار می کند؟

دلم هر دقیقه مثل یک کاغذ مچاله می شود. کاغذ مچاله شده تا گلویم بالا می آید و دوباره پایین می رود. دهانم گس شده است.

مثل وقتی که تمیلا شرط بازی چهار نفره را باخت و مجبورش کردیم کاغذ بخورد. چقدر دلم برایش سوخت. اما بعدش آنقدر سعید او را خندانند که یادش رفت. یادم است از همایون پرسیدم اگر من به جای تمیلا بودم هم مجبورم می کردید تا کاغذ بخورم؟ و او جواب داد من اصلا نمیگذاشتم تو بازی.

و من خندیدم

روی فرمان با ناخن های کوتاه و بی رنگم ضربه میزنم. شاید من هم یک روز لاک قرمز بزنم. موهایم را با آن رنگ موهای فانتزی مارال و مهربان هایلایت کنم و مثل زیبا خانم لباس های رنگی بلند بپوشم. شاید اگر با امیر ازدواج کنم این اتفاق ها بیوفتند. یا اگر جواب درخواست های رامین حصیری را بدهم:

واقعا این تنهایی عذاب آور خسته کننده توامان آرامش بهتر است یا زوجیت عاشقانه

شلوغ و نامنظمی که سراسر اجبار و از خود گذشتگی ست؟

به ساعت نگاه می کنم. چهل و پنج دقیقه است که خبری نیست. ماشین را روشن می کنم تا بروم. پایم را روی گاز می گذارم که بریار را می بینم.

با کوله پشتی اش از ساختمان مقابل همان پرادو خارج می شود و تنها می رود. پام را روی ترمز میگذارم. خیالم که از رفتنش راحت شد کیفم را برمی دارم و عینکم را به چشمم میزنم و می روم.

مقابل ساختمان لحظه ای مکث می کنم. جرئتش را دارم؟ اصلا دنبال چه کسی باید بگردم؟ قدم اول را برمیدارم. میبینم که سردر ساختمان نوشته "ساختمان پزشکان" قدم دوم را برمی دارم. بریار بیمار است؟

دستم مشت می شود. حتی آب دهانم را به سختی می توانم قورت بدهم. وارد ساختمان می شوم. تن بی جانم را مقابل تابلوی اسامی پزشکان نمی رسانم. تمام اسامی را رد می کنم. پرویز توکلی متخصص تغذیه، مینا جباری متخصص زنان و زایمان، لیلا رنجبر متخصص زیبایی، همایون...

دست نگه می دارم. فامیلی اش را نگاه نمی کنم. یک راست به سراغ تخصصش می روم؛ دندان پزشک!

زیر لب چند بار تکرار می کنم، همایون، همایون...

همایون اینجاست؟ مگر او به دنبال آرزوهایش نرفت؟ چه شد؟ تمام شد؟ به تمام آرزوهایش رسید؟

اصلا بریار با او چه کار دارد؟ او را از کجا پیدا کرده است؟ راه آمده را برمی گردم. با خودم حرف می زنم. از خودم سوال های بی ربط و با ربط می پرسم. روی اولین پله ی ورودی ساختمان می نشینم. اگر امروز از جریان با خبر نشوم شاید دیگر هیچ وقت نتوانم به این ساختمان و یا حتی به این کوچه بیایم. بلند می شوم.

در آسانسور باز می شود و عده ای از آن خارج می شوند. وارد می شوم و دکمه را فشار می دهم. با صدای قیژ قیژ ترسناکی حرکت می کند. یاد م می آید:

صدای چرخ های موتور له شده ی سعید وسط حیاط خانه مان مقابل پدرم پدرم جعبه ابزار را آورده بود و با پیچ گوشتی به جان لاشه ی موتور افتاده بود. هر از چند گاهی هم عینکش را پایین می داد و به آرش نگاه می کرد و سر تکان می دهد. کتاب را بستم و روی دامن قرمز خال خالی ام گذاشتم. پدرم تشر زد

-مشکلات زندگی که با دعوا و کتک کاری حل نمیشه. باید حرف زد.

آدم عاقل میره با کسی که باهاش مشکل داره حرف میزنه.

و من فکر کردم پدر عزیزم چقدر بهتر از کتاب ها حرف میزد. با آن زبان تندش برای من از شاملو هم شیرین تر بود.

آسانسور می ایستد. ضربان قلبم می ایستد. حالا دارم می روم تا مشکلاتم را با حرف حل کنم.

آینه ی کوچکم را از کیفم بیرون می آورم. خودم را نگاه می کنم. اگر زیبا خانم من را ببیند

نمی پسندد. اگر بریار من را ببیند دهانش را کج می کند و می گوید خوبی. اگر امیر من را

ببیند چشمانش برق می زنند

و میگوید تو همیشه خوبی. اما خودم... خودم می گویم همین که از شدت عصبانیت گونه هایم کمی سرخ است کافی ست.

آستین لباسم را در دستم مچاله می کنم. دستم را روی زنگ در نگه می دارم. اسم پزشک را

شاید هزار بار می خوانم. اگر قبل از در زدن خودش در را باز کند چه؟ اگر تا وارد شدم از

اتاقش بیرون آمد چه؟ اصلا اگر فقط تشابه اسمی بوده باشد چه می شود؟ آن وقت بیخود و بی جهت پول ویزیت داده ام.

دستم را روی زنگ فشار می دهم. در با صدای چیک باز می شود. سع ی می کنم به یاد بیاورم مادرم وقتی اضطراب داشت چه دعایی می خواند. اما فقط سه کلمه ی اولش در ذهنم پر رنگ می شود. نگاهی به فضای مطب می اندازم. دیوار های کرم و مبلمان قهوه ای روشن. منشی جوانی پشت میز نشسته است. قدم های بلندی برمی دارم. منشی سرش را بلند می کند و با لبخند کمرنگی سلام می دهد.

وقت داشتید؟

نه. فقط برای چکاپ اومدم.

لب های ماتیک خورده اش را کج می کند و دفترش را نگاه می کند.

وقت اصلا نداریم. ولی بشینید ببینم می تونم بین مریض بفرستمون یا نه.

فقط من یکم عجله دارم.

سر تکان می دهد.

بشینید، بین مریض میفرستم.

ممنون کوتاهی می گویم و جایی می نشینم. سرم درد می کند. انگار یک نفر با تفنگ تمام خاطراتمان را به مغزم شلیک می کند. تک تک شان را. او می گفت رنگ های تیره را دوست دارد. مثل سورمه ای، یشمی، مشکی، رنگ موهای من.

می گفت تیره برای مبل ها. اما می گفت دیوار ها باید روشن باشند. تا آدم دلش نگیرد. از قاب عکس خیلی خوشش می آمد. می گفت می خواهم یک دیوار از خاطرات بسازم. می گفت حتی

از روزهایی که دعوا می کنیم هم باید عکس بگیریم. تا چهره ی خوب و بدمان مشخص شود. او خیلی زیباتر از من به زندگی مان نگاه می کرد. من به زندگی ای شبیهاستکان ها و قوری گل دار مادرم و جعبه ابزار کهنه ی پدرم هم راضی بودم:

منشی صدایم می زند. اسمم را می پرسد. یعنی از داخل اتاق صدای من را می شنود؟

بریار تو چه کار کردی.. چرا با من این کار را کردی!؟

کمی میگذرد. دیگر جانی در تنم نمانده. هیچ وقت، حتی روزهایی که رامین مقابل زیبا به من خیره می شد یا حتی روزهایی که مقاله هایم روی هم تلمبار می شدند، تا این حد نگران و مضطرب نبودم.

با شنیدن اسمم قلبم می ایستد. بدون شک تا به اتاق برسم از شدت این فشار پس می افتم!

بلند می شوم. یادم آمد.. دعای مادرم یادم آمد. اما لبانم آنقدر می لرزند که همان سه کلمه را هم نمیتوانم زمزمه کنم. می دانم درست نیست ولی کنار در چند لحظه مکث می کنم. می دانم درست نیست ولی یادم می آید..

یادم می آید که چقدر می خندیدیم. یادم می آید خنده هایم را چه ساده به اشک تبدیل کرد. یادم می آید.

وسایلم را خودم درون کارتون هایش گذاشتم تا برود. خودم اجازه دادم برود. قفل قفسش را خودم باز کردم.

در می زنم. که انگار کسی به قلب شکسته ی خودم در می زند. می گوید بفرمایید.. مطمئن شدم خودش است.. حالا دیگر شاید نیاز نباشد در را باز کنم.

صدای ابی خواندش مثل اخبار در گوشم زمزمه می شود. برای من م ی خواند..
قلب تو قلب پرنده، پوستت اما پوست شیر..

چه کسی باور می کند؟ که مرد پشت این در همان مرد است؟

بین من و مردی که برایم شعر می خواند و دوستم داشت یک در فاصله نیست. پانزده سال فاصله است. یک عمر فاصله است. و یک زخم عمیق.

در را باز می کنم

نمی دانم بخندم یا گریه کنم.. فقط دعای مادرم را در دلم زمزمه می کنم.. حالا دیگر توانش را دارم. نگاهمان طولانی می شود. اندامش درشت تر شده است. و کنار موهایش چند تار

مو، سفید!

در را می بندم. به قلبم می گویم آلی این همان همای توست. نترس. دیگر ر قرار نیست برود. او پانزده سال پیش رفته.

-سلام.

نامحسوس اخم می کند. سلام گفتنش را با صدای خفه ای م ی شنوم. خودکار را عصبی روی میز رها می کند. سعی می کنم عادی برخورد کنم.

-برای چکاپ اومدم

نگاهم نمی کند. با دست اشاره می کند به یونیت.

بفرمایید بشینید اونجا.

کیفم را از روی دوشم برمی دارم. نگاهم نمی کند اما من خوب نگاهش می کنم. به صورتش..
موهایش.. پیراهنش.. دست هایش.. و حلقه ی توی انگشتش.

می نشینم، یا بهتر است بگویم می خوابم روی یونیت. صدای قدم هایش را می شنوم.
بالای سرم می ایستد. با نگاه خیره ی کوتاهی به صورتم چراغ را روشن می کند و نور را روی
صورتم نگره می دارد.

چند خط کم عمق کنار چشمانش جا انداخته اند.

ثمیلا می گفت همایون از آن مرد هاست که در چهل سالگی جذاب می شوند. می گفت شاید
مثل دایی او فرانسه نرفته باشد اما همین که بتواند فرانسه حرف بزند کافی ست.

همایون که حرف فرانسه را پیش کشید هیچ میلی به رفتن نداشتم. ما همینجا هم می توانستیم
عطر گران قیمت بخریم. همینجا هم می توانستیم زیر باران قدم بزنیم. همینجا هم میتوانستیم
قهوه بنوشیم.. با هم.. کنار هم..

نه تنها! نه اینکه او در پاریس قدم بزند و من از تمام مقاله هایی که به زبان فرانسه بودند
و باید می خواندم و ترجمه می کردم متنفر بشوم.

ثمیلا رفته بود. همایون رفته بود. پدر و مادر و برادرم رفته بودند. من مجبور بودم

بمانم. از خودم متنفر شده بودم اما مجبور بودم بمانم. به خاطر چیزی که نمیدانم چه
بود.. نمیدانم چرا هیچ وقت فرار نکردم.. چرا اهمیت می دادم.. چرا برایم مهم بود چه

می شود؟ وقتی برای هیچکس مهم نبود.

تمام زندگیم از آدم های بدبخت و تنها متنفر بودم اما تمام زندگی مجبورم کردند نقش همان آدم را بازی کنم. اما من نباختم. نشان دادم تنهایی را می شود دوست داشت. می شود تنهایی را به شیوه ی خود نواخت و زندگی کرد.

-دندونای خوبی دارید. اما یکی از دندوناتون به عصب کشی نیاز داره. چطور دردی رو احساس نکردید؟

نور حلقه اش چشمم را می زند. موهایش مثل همان موقع ها پر پشت و مرتب است. همیشه در نظم و انضباط یک پله از من جلوتر بود. حالا هم هست.

-به هر حال الان وقت ندارم این کارو براتون انجام بدم. باید برید وقت بگیرید. وسیله ی فلزی را از دهانم بیرون می آورد و چراغ را خاموش می کند. دستکش هایش را داخل سطل زباله می اندازد.

به سمت میزش می رود. بلند می شوم و می نشینم. شالم را مرتب می کنم.

-همایون؟ مکث می کند.

-با بریار چیکار داری؟

نگاهم می کند. آرام است. مثل همیشه.

-من کاری با اون ندارم.

دروغگوی خوبی نیست. آن روز هم که گفت دانشگاه کارش طول کشیده دروغگوی خوبی نبود. حتی آن روز که گفت صحبتش با پدرش فقط یک صحبت عادی درمورد زندگی مان بوده هم دروغگوی خوبی نبود. حتی وقتی که گفت بدون من هیچ جا نمی رود...

بلند می شوم.مانتویم را مرتب می کنم.

-دیدم که از در اینجا اومد بیرون.

می نشیند.چشمانش غمگین اند.باید باور کنم؟

-میخوام بهش کمک کنم.

عصبانی ام می کند.تنها کسی که حق ندارد ما را کمک کند خود اوست.

-خودش ازت کمک خواست؟

اولش نه.ولی بعدش چرا!

هروقت می خواهد آدم حرفش را بپذیرد آرام و شمرده حرف می زند.وقتی مثل آدم خوب ها

می شود حالم را بد می کند. خیره در چشماش نگاه می کنم و رک می گویم -چرا اومدی؟

جا می خورد.بدش می آید.انگار انتظار نداشت.

-وقتی تمام پولارو پس فرستادی من مجبور بودم خودم پیام جلو و بهتون کمک کنم.

-نه حق نداشتی.کمک وقتی معنی پیدا میکنه که یکی کمک بخواد..من و بریار از هرکی کمک

خواسته باشیم از تو هیچ وقت کمک نخواستیم.

-تند نرو آیین.

-من تند نرفتم.تو تند رفتی.خیلی هم تند رفتی.

کلافه دستم را روی پیشانی ام می کش م -حق نداشتی

حالا خودتو نشون بریار بدی.

من دیو نیستم

زمزمه می کن م

-پس بگو چرا یهو بعد چهارده سال هرماه اون همه پول میومد تو حساب من...

پوزخندی شبیه به خنده میزنم.

-و تو هم همه رو پس فرستادی...

حرفش را قطع می کن م

-برای چی برگشتی؟ اومدی بریارو ازم بگیری نه؟

دستش را به صورتش می کشد. وقتی می خواست بگوید از دست من کلافه شده دستش را

به صورتش می کشید و پوف می کرد.

-نه نه!! آخه چرا نباید منو میدید؟

دلم نمیخواهد بگویم به خاطر موقعیت و وضع مالی ات.. برای فرق داشتنت با همه...

-بریار ازت چه کمکی خواسته؟

و خودم می فهمم صدایم موقع پرسیدن این سوال لرزید.

نگاهش را می گیرد. هنوز هم وقتی اخم می کند یک خط میان د و ابرویش می افتد. لعنت به

تو ثمیلا. چقدر راست می گفتی. اگر حساب و کتاب این پانزده سالم درست باشد او حالا دیگر

نزدیک چهل سالش است. دقیقا سی و هشت سال.

-ازم خواسته کمکش کنم از ایران بره. اون همه چیزو درمورد من میدونست... تو

همه چیز و بهش گفته بودی.

با پرسش نگاهم می کند. می خندم. می خندم که بغضم مشخص نشود.

- حق نداری کمکش کنی. این یکی رو حق نداری ازم بگیری.

- آیین..

- نه همایون صبر کن.. برای هرچی که رفتی و نمودی دیگه مه م نیست.. اما حق

نداری برگردی... اینجا جای تو نیست.

با صدای غمگینی می پرس د

- دقیقا کجا؟

- تو زندگی ما. من و بریار.. پونزده سال تلاش کردم بگم تو آدم بده ای.. تو اونی بودی

که زجرم دادی...

- مگه غیر از این بوده؟

قفسه ی سینه ام از درد سفت می شود.

- پس حالا هم خوبی نکن.. در حق هیچکس.. چون این خوبی نیست!

اون بچه حق داره..

دوباره میان حرفش می گویم

- اون حق منه.. حق نداری ازم بگیریش.. کمکش نکن.

اشک کوچکی کنار چشمم می جوشد. مژه هایم با پلک زدنی خیس می شوند.

به سمت در می روم.

چقدر فاصله داریم. انگار او در یک جهان ایستاده و من در جهانی دیگر.

دیگر خبری از همای من نیست. نه آن موتور سواری های یواشکی.. نه خنده های از دور و انتظارهای شیرین.

نه آن لبخندی که وقتی خودکارش را پس دادم تحویلم داد.

حالا ما از دو سیاره ی متفاوتیم که هر کدام اگر در سیاره ی دیگری باشیم زنده نمی مانیم. اعتراف می کنم دلم تنگ شده. برای شب خواستگاری که هیچکس با هیچکس صمیمی نبود و اخم ها در هم بودند، اما موقع رفتن از پشت پنجره برایش دست تکان دادم و او با لبخند چشمک زد. برای آن که هیچکس راضی نبود و همه می گفتن نه و فقط ما گفتیم بله، دلم تنگ شده است. برای عصر هایی که به بهانه دیدن ثمیلا می رفتم و برایش کتاب می خواندم و او بی هوا گل های صورتی ریز را میان کتابم می ریخت و می گفت از شعر خوانی خسته است و دلش زندگی در واقعیت را می خواهد.. دلم تنگ است که من به او بگویم مواظب خودش باشد. دلم تنگ است برای تمام ذوقی که خرج میکردم.. دلم برای خودم.. برای او.. برای خودمان، همان دو نفری که ثمیلا می گفت یقین دارد خوشبخت می شویم، تنگ است. اما همه چیز من دیگر او نیست و نمی توان د باشد.. همه چیز من دیگر ر بریار است. خودم انتخابش کردم.

سرم را از روی فرمان برمی دارم. عجیب است که این لکه های خیس را مثل دندان دردم احساس نکردم.

او نباید می آمد. کسی که خودم راه رفتنش را باز کردم و راه برگشتن ش را مسدود، نباید برگردد.. نه حالا که او به تمام آرزوهایش رسیده و من همچنان ابتدای راهم.. راهی که هیچ وقت جرئت نکردم تنهایی ادامه اش بدهم:

*

واسه لمس تن عشق کسی باید باشه، باید!

که سر خستگیاتو به روی سینه بگیره.

برای دلواپسی هات، واسه سادگیت بمیره...

*

وانت آبی رنگ کهنه ای کنار خیابان انار می فروشد. یک انار را هم باز کرده که مثلا مردم سرخ بودنش را ببینند و بخزند. معلوم نیست دانه ی بهشتی کدام بیچاره ای در این انار است و دور ریخته می شود.

دانه ی بهشتی انار من را که همایون خورد. همان روز که یک عدد انار را در ظرف سفالی آبی رنگمان گذاشتم و کنار پله ها نشستم و تا انار را باز کردم زنگ در را زدند. خودش بود. آمده بود سهم من را از بهشت بگیرد و مال خود کند. آمد داخل. نشست. تا انار را دید برداشت و شروع کرد به خوردن. آن روزها شاد بودم، پس جیغ زدم که انار من است.

خندید:

انار منه هما!

انار را در دستش گرفت و بالا برد.

دیگه مال منه

-میگن هر کس باید انارشو تا ته ته خودش بخوره چون یکی از دونه هاش دونه ی بهشتیه.

-دونه ی بهشتی دیگه چیه؟

دهان باز کردم که بگویم اما اجازه نداد

-نه وایسا خودم حدس بزنم داستانشو.یه چیز تو مایه های ماشین زما ن نیست؟

ابروهایم را بالا انداختم و دست های مزین به انگو های رنگ رنگی ام را به کمرم زدم

افسانه است؟

باز سر تکان دادم که یعنی نه.

-بابا اسمش روشه.دونه ی بهشتی.می برتت بهشت.

-پس این همه گناهو احکام دینی با این یه دونه حل میشه میره؟فک ر نکنما!

شانه ای بالا می اندازم

-من دیگه نمیدونم.مامان جونم به بابام گفته.. بابامم به مامانم به من و آرش و آلیا گفت.

-خب پس واجب شد خودم تا دونه ی آخرشو بخورم.

-خونه بهم ریختس.هیچ کدوم از کارتونا رو باز نکردیم.من استرس دارم اونوقت تو میخوای

انار بخوری؟اونم انار منو؟

دوباره سعی کردم انارم را بگیرم اما نشد. دانه ی بهشتی من مطمئنا در همان انار بود که همایون خورد. چون او پرواز کرد و من هر بار سقوط کردم. از روی زمین بارها سقوط کردم و به روی زمین پرت شدم.

-همایون! اینجا نوشته هر آدمی متعلق به یه آدم دیگه است. نه از اون نظرها ها! یعنی یه آدمی تو زندگی همه وجود داره که تمام زندگی من رو صرف اون می کنیم. تمام ذهنمون و کارامون. من متعلق به کی ام یعنی؟

-خود خود خودم.. خود من.. حق من.. سهم من.. من. من. من!

اما نبودم. من متعلق به او نبودم. من متعلق به بریاری بودم که تا آن موقع هنوز به دنیا نیامده بود. بریاری که فکر می کردیم با خودش زندگی می آورد و همه چیز را درست می کند. تقصیر او نبود. ما از قبل خودمان همه چیز را خراب کرده بودیم. شیشه ها را شکسته بودیم و حالا می خواستیم با چسب رنگی محکمی دوباره آن ها را بچسبانیم. نمی شد. هی چ چسب محکمی چیزی را مثل روز اولش نمی کند.

نمی فهمم خودم را چطور به خانه ی آلیا می رسانم.

حالا روی مبل نشسته ام و بی تاب، تند تند با آلیا که سعی دارد برای من چای بیاورد و همزمان به حرف های من گوش کند، حرف میزنم. حرف هایی که تنها گوینده اش منم.

-من همایون رو دیدم آلیا.. باورت میشه؟

-بریار چطور جرئت کرده بره سراغ اون؟ مگه نمیدونست اون چقدر بده؟

-اصلا چه جوری آشنا شدن؟ کجا؟ کی؟ من چرا اینقدر بختم سیاهه.

آلیا به سختی روی مبل لم می دهد و سینی را از دستش میگیرم. نفس نفس زنان میگوید

-وای. یه دقیقه نفس بکش بذار منم نفس بکشم. اینطوری که همیشه فک ر کرد.

از اضطراب یک جا بند نمی شوم.

-بگو من چیکار کنم آلیا.. اینو بگو به من.

دستش را روی پایم میگذارد

-فعلا یه چیزی بخور. رنگ و رو که نداری.. اصلا تا اینجا چه جور ی اومدی؟ زمزمه می کن

م -نمیدونم!

آلیا به زور چای و کیک به خوردم می دهد و من اصلا نمی فهمم چی دارم می نوشم و می خورم.

بعد با دهانی پر، از کیک، میگوید

-خب حالا تعریف کن

-بریار با همایون در ارتباطه.. یواشکی.. و من مطمئنم زیر سر همایونه..

-از کجا میدونی؟ شاید بریار خواسته پیداش کنه.. ببین همایون برای تو یه لولوخور خوره

اس.. برای بریار یه شوهر عمه ی سابقه که از قضا پولدار و خوشتیپ و دندون پزشکم هست و

برای رفتن از ایران مجبور شده زنشو ول کنه. متاسفم ولی اینا همش برای اون جذابه.

- کجاش جذابه؟؟ ببخشید اونوقت این وسط من چیم؟ حتما لولوخور خوره من م! اون حق نداره بریارو از من بگیره. میدونم که اومده همینکارو بکنه.. من تازه زندگیم آروم شده بود.. حالا فکر رفتن رو تو سر بریارم انداخته:

- یکم آروم باش.. تو که اینجوری نبودی.

بی جان و در حالی که اصلا کنترلی روی خودم ندارم می گویم - آلیا هما برگشته... بعد پونزده سال. اصلا مگه نرفته بود؟ چرا برگشت... اه.

- همه چیز عوض میشه.. مطمئن باش بریارم هیچ وقت اونو به تو ترجیح نمیده:
- فعلا که داده:

نیم نگاهی معذب به آلیا می کنم و می گویم ازدواج کرده:

اخم می کن د

از کجا میدونی؟

به دست های خودم نگاه می کنم. نفس آرامی می کشم.

- حلقه دستش بود:

- هرکی حلقه دستش بود یعنی؟

- ول کن بابا.. هرچی که هست:

پانزده سال ناقابل تمام فکرم بریار بود و اینکه اگر همایون نمی رفت چه می شد. حالا او زندگی خودش را دارد. خوشبخت است. حتی شاید بچه هم داشته باشد. همان همایونی که می گفت بچه نمی خواهد..

هنوز جمله هایش مثل روز اول برایم زنده اند.

می گفت نمی خواهم فعلا خودمان را درگیر کنیم.

می گفت نمی شود با بچه پیشرفت کرد.

بهانه بود؛ می خواست برود. همین.

آلیا می گوید بهتر است قراری با او بگذارم. اما اصلا نمی دانم چطور؟ اول باید با بریار صحبت کنم.

از روی مبل بلند می شوم.

کجا؟

باید برم.

درست وقتی کنار درم میگوید

-آلین نری با بریار دعوا کنی.. بچه اس.. گناه داره.

دستم را تکان می دهم و بدون هیچ حرفی میروم.

حرصم را سر گاز ماشین خالی می کنم و میخوام راه نیم ساعته را یک ربه بروم.

باران ریزی می بارد. بلافاصله ترافیک می شود. رادیو موزیک جغد بارون خورده ی فرهاد را

پخش می کند. زود خفه اش می کنم. فرهاد من را یاد پدرم می اندازد. مادرم همیشه می گفت

خانه ی ما پنج نفره نیست. شش نفره است. او و پدرم، من، آرش، آلیا و فرهاد..

دوباره ضبط را روشن می کنم. دلم نمی آید گوش نکنم. نفس لرزانم را بیرون می فرستم.

میگوید دلم از تاریکی ها خسته شده. توی این موقعیت کاش حرف دلم را نمیزد:
سیزده سالم که بود. گوشه گیر و درون گرا بودم. مادرم پشت تلفن با کسی که هنوز هم نمی
دانم چه کسی بود می گفت دوران بلوغ است و بد اخلاق شده ام. گفت می گذرد.
هیچ وقت نگذشت. هیچ وقت نمیگذرد. فقط از بداخلاقی درجه پایین به بداخلاقی درجه ی بالا
رسیدیم. همه مان!

به اصرار پدرم در برگزاری جشن مدرسه شرکت کردم. قرار بود در گروه سرود باشم. شب
ها از شدت استرس شعر را حفظ نمی کردم. حالم از آن تکه کاغذ و شعرهایش بهم می
خورد. یک شب پدرم کاغذ را گوشه ی میز مچاله شده پیدا کرد. کاغذ را برداشت و کنارم
روی تخت نشست. خندید و گفت

—چرا حرصت رو سر کاغذ بیچاره خالی کردی؟

پدرم گفت اگر نمیخواهم در گروه سرود باشم، خب بروم و انصراف بدهم. اما گفت هر
انصرافی یک پشیمانی ست.

هر فراری یک اشتباه است. هر فرار یک گودال عمیق در ما به وجود می آورد که هیچ
وقت درست نمی شود.

شعر را همان شب حفظ کردم. برای من فرار کردن افت

داشت. مخصوصا که پدرم از من خواسته بود. پدرم می دانست چه بگوید که من را مجاب کند
به شرکت کردن در سرود.

روز جشن پشت پرده ی عظیم سالن ایستاده بودم و از کنار پرده جمعیت را نگاه می کرد. پدر و مادر ها نشسته بودند. ابهتی داشت سالن برای خودش.

پدر و مادرم و آلیا هم آمده بودند. از شدت استرس گریه ام گرفته بود. کاش پدرم می

آمد آن پشت. می آمد و باز می گفت نترس. قوی باش. فرار نکن.

کاش پدرم الان بود و به او می گفتم من فرار نکردم.. تا بگویم انصراف ندادم... در آن سرود شرکت کردم.

و اینطور شد که من در تمام زندگی احساس کردم باید انتظارات پدرم را برآورده کنم. تمام مسئولیت ها را باید من به عهده بگیرم و همیشه بهترین باشم.

اما همیشه فرار نکردن جواب نمی دهد. من از بریار و مادرم فرار نکردم. از رفتن همایون

فرار نکردم.. برای اینکه پشیمان نشوم بارها گفتم که نرود.. اما جواب نداد.. گفت میرود و

بر می گردد. هرچند من هیچ وقت روی حرفش حساب نکردم.

در خانه را باز می کنم. بریار می پرد مقابلم.

کجا بودی؟

فقط نگاهش می کنم. کیفم را روی اپن میگذارم و شیشه ی آب را از یخچال برمی

دارم. یادم می آید که به بریار گفته بودم آب را از شیشه نخورد. لیوانی بر میدارم و برای

خودم آب میریزم.

آب می نوشم و بریار فقط نگاهم می کند.

-خوبی آلی؟

شیشه را به یخچال برمی گردانم. دست هایم را روی این تکیه می دهم. نگاهش می کنم. حالا که گلویم سرد است انگار آرام تر.

-از کی با همایون رفت و آمد داری؟ چشمانم را ریز می کنم.

-نمیتونی دروغ بگی چون من الان تو مطبش بودم.

اخم غلیظی می کند

-رفتی پیشش؟ به

مسخره می گویم

-اوه چی شد؟ آقای ناقص العقل غیرتی شدن؟

-اون قول داد هیچ وقت به تو نزدیک نشه.

صدایم کمی میرود بالا.

-مگه چقدر بهش نزدیکی که باهاش درمورد من قول و قرار میذاری بریار؟

می رود و روی مبل می نشیند.

دست هایش را روی صورتش میگذارد. میدانم خجالت زده شده است.

-چند ماهه

-تو رفتی سراغش یا اون اومد؟ با صدایی گرفته جواب می دهد

-اون اومد..یه بار جلوی در مدرسه دیدمش. خودشو معرفی کرد..اولش نمیخواستم اما اصرار کرد و منم سوار ماشینش شدم .

-تو خیلی بیجا کردی از من پنهون کردی.پیش خودت نگفتی شاید آل ی اونو بهتر بشناسه؟من همه ی حقیقتو بهت گفتم بریار..اما تو پنهون کردی از من..من حتی وقتی هفت ساعت بود دلم نمیخواست تو چیزی ندونی از زندگیت..حالا تو این مسئله ی مهمو به من نگفتی؟من چقدر درمورد همایون به تو گفته بودم؟

وقتی می خواهد کار اشتباهش را توجیه کند و یا بگوید شرمنده است تند تند حرف میزند
-آلین به خدا همایون اونقدر که تو فکر می کنی بد نیست..اون برام تعریف کرد
عصبانیتم بیشتر و بیشتر می شود

-برات تعریف کرد؟چی رو دقیقا؟من که همه چیزو گفته بودم.

-آره..حرف های تورو زد اما گفت مجبور بوده بره..گفت پدرش بهش فشار آورده که باید بره..بهترین موقعیت بوده و اون نمیتونست..

-منی تونست با من بمونه و باهم تو رو بزرگ کنیم..نمیخواست!چون از بچه ها متنفر بود..از تو متنفر بود .اینو بهت گفت؟ آرام تر و غمگین می گوید
-گفت نمی تونست فرصتو از دست بده.

با بهت می خندم

-متاسفم ولی واقعیت اینه که هیچکس برای رفتن یا موندن مجبور نیست..خیلی انتخابای زندگی هستن که دست خود آدمن..فقط به خواستن خودمون بستگی داره ..بریار تو چه جوری میتونی به این آدم حق بدی؟اصلا به حرفایی که بهت زد فکر کردی ؟ دست هایم را به کمرم میزنم و راه میروم و زمزمه می کن م آون یه عوضیه -اون فقط میخواد به ما کمک کنه.

-چرا؟چون عذاب وجدان داره خفه اش می کنه.

نفسی می کشم و سعی می کنم آرام باشم.رو به رویش روی زمین می نشینم
-بین عزیزدلم..هر ارتباطی که باهاش داشتی رو قطع می کنی.به هر دلیلی که بوده..این ارتباط برای ما مفید نیست..مطمئن باش..از همایون قرار نیست خیری به ما برسه.
-اما اون پولداره آلین..اونقدر که نذاره تو بری تو مزون اون زن بی ریخت کار کنی و شوهرشم همش بیاد خودشو بچسبونه به تو..من بدم میاد اینقدر کار می کنی..بدم میاد که میدونیم به هیچ کدوم از آرزوهایمون نمی رسیم.

-کی گفته با همایون به آرزوهایمون می رسیم؟تو دقیقا جایی وایسادی که من پونزده سال پیش وایسادم..وقتی که فکر می کردم همایون دیگه کلید خوشبختیمه..ولی نبود.خیلی ساده جا زد.. الانم میتونه جا بزنه.

عصبی و کلافه بلند می شود و بلند بلند میگوید

-نه نه آلین..این بار نمیخوام تو برام تصمیم بگیری. دست از سرم بردار .

و به اتاقش می رود و در را می کوبد.

دستم را از حرص مشت می کنم تا نرم و داد نرم که چرا در را می کوبد. لباس های بیرونم را در می آورم . پوفی می کنم و زیپ کیفم را می بندم

ساعت تیک تاک می کند. غذایی که پختم روی این نشسته است و از سر او هم مثل من بخار بلند می شود. به دیوار کنار بالکن تکیه می دهم. شاید من خودخواهم. شاید یک خوشبختی به خودم بدهکارم. ذهنم تشر می زند به چه قیمتی ؟

و دلم بیشتر تشر می زند که خفه شو!

به سراغ بریار می روم. کنار در می گویم

-خیله خب بریار..شماره ی همایون رو که داری؟ بده به من تا برم باهاش صحبت کنم..الانم وقتشه که بیای بیرون.

کمی می گذرد که در را باز می کند. از لای در می گوید - واقعا؟

نمی دانم. نمی دانم می توانم با همایون دوباره حرف بزنم یا نه اما م ی دانم از راه جنگ و دعوا نمی شود با بریار کنار آمد. او عاقل تر از ای ن حرف هاست

سر تکان می دهم. لبخند پررنگی می زند. در را کامل باز می کند. میرود سراغ میز

تحریرش. روی کاغذی تند تند از حفظ می نویسد - بالایی که موبایلشه..دومی شماره مطبشه..

پایینی هم خونه اش.

دیگر واقعا شوکه ام!

-خونه اش؟

کاغذ را به دستم می دهد. منتظر نگاهش می کنم. با خجالت می گوید - آره. یه بار رفتم خونه اش.

به حال نگاه می کند

-شام پختی؟ آخ جون. داشتم میمردم.

و از کنارم می رود و من را با بهت تنها می گذارد. به چهارچوب در تکیه می دهم. بی

تفاوت می گویم

-پس زنشم دیدی!

همانطور که برای خودش غذا می کشد می گوید -زنش؟

نه..نمیدونم..زن داره مگه؟

"یادت نره به همایون زنگ بزنی"

کاغذ دست نوشته ی بریار را از روی میز کنار تختم برمی دارم. چشمانم از شدت سردرد به

زور باز می شوند.

کش و قوسی به بدنم می دهم. اسم همایون کی وارد زندگی ما شد؟ آن هم اینقدر پررنگ

دستم را زیر بالش سرد فرو می کنم. کاش می شد باز بخوابم. نم ی شود. باید بروم. گردنم را

ورزش می دهم. پتو را کنار میزنم. انگشت های پاهایم را مثل عادت هر روز تکان می

دهم. خنده ام می گیرد. من باید جای مادرم بستری می شدم. آرش راست می گفت. من کمی

خل و چلم!

بلند می شوم. دکمه ی کتری برقی را میزمنم و می روم تا صورتم را بشویم. دانه های ریز آب روی مژه هایم می نشینند. پلک می زنم تا مثل اشکی کوچک بریزند و بروند.

فکر کنم برای هر آدمی اتفاق افتاده باشد. اینکه صدای خنده های خودش را به یاد بیاورد. وقتی با کسی بود. کسی که حالا نیست. تقصیر من نیست که هرچقدر هم همایون را دوست نداشته باشم و فراموش کرده باشم باز یادش می افتم.

چون ما برای تک تک لحظه هایمان برنامه ریزی کرده بودیم. برای تمام دیوارهای خانه مان. برای تمام گوشه های خانه و تمام اتفاقات. و کافی ست فقط اسم یکی از آنها را بشنوم، یا ببینم... کافی ست تا خودمان یادمان بیاید.

یک نفر باید می آمد من را می گرفت و می گفت بس است. دست ننگه دار. اینقدر خاطره نساز. به فکر آینده هم باش. یک نفر، یک غریبه باید می گفت.

دیوارهای خاکستری.. محیط خاکستری.. آدم های خاکستری.

مثل زندگی های امروز. بیرون و درون تیمارستان هیچ فرقی ندارد. شاید آدم های این طرف

دیوار حتی عاقل تر باشند. عاقل ترند که دیوانگی محض را برای ادامه ی زندگی انتخاب

کردند. یک جایی خواندم آدم هرچقدر دیوانه تر باشد زندگی برایش آسان تر است.

روزهای اول از این محیط می ترسیدم.. حتی یکبار میان حیات گریه ام گرفت.. از ترس. از این

بوی غریبه و حس های خاکستری و تلخ.. اما کم کم همه چیز عادی تر شد.. آنقدر که دلم

خاکستری شد. به غبار این فضا عادت کرد.

گاهی وقت ها احساس می کنم این آدم ها با این جنون پایان ناپذیرشان دیگر من را می شناسند.. آلیا می گوید این ها هم عالمی دارند. با خودشان خوش اند.

اما اگر به من بود به تک تک شان یک آمپول هوا تزریق می کردم یا یک دارویی در سرمشان می ریختم تا در خواب، در آرامش مطلق، همه چیز تمام شود. شاید در دنیای موازی یا در دنیای انسان های مرده این ها جهان را اداره می کنند.

پرستار در اتاق مادرم را باز می کند. دیوار هایی با رنگ سرد. پرده ای صورتی کم رنگ که توی ذوق میزند.

یک تخت فلزی و پنجره ای با میله های بلند و محکم. پرستار رو به مادرم با لبخند مصنوعی و از روی اجبار میگوید
-دخترت اومده. امروز روز شانسته.

و گره ی روسری اش را محکم می کند. مادرم همانطور مظلوم و بی حرف و با چشمانی که از نظر من بی رحم اند به یک نقطه نگاه می کند.

پرستار آرام به من می گوید

-بین می تونی راضیش کنی داروهاشو بخوره.

و می رود. کیفم را روی تختش می گذارم. به سمت پنجره می روم و پرده ها را کامل کنار می زنم.

-اومدم یه خبر بد بهت بدم. البته برای تو بد نیست.

مقابل نگاهش می ایستم اما انگار باز هم به من نگاه نمی کند.

-تو همایونو دوست داشتی نه؟ آب دهانم را به

سختی قورت می دهم.

-برگشته..بریارو پیدا کرده...بریارو که یادته..پسر آرش..نوه ات.

اشکی از چشمم می چکد.از پنجره به بیرون نگاه می کنم و اشک سم ج را پاک می کنم.

-شدم مثل آدمی که می خوان شکنجه اش کنن.. بهش ذره ذره زه ر میدن..هر بار یه تیکه ازم

رو می کَنَن و می برن..بریار مال من نیست.موندنی نیست.عین آرش..یادته می گفتم آرش

اولا آروم بود بع د یهو یاغی شد؟ می ترسم مامان...

نگاهش می کنم.چیزی نمی گوید.هیچ وقت چیزی نمی گوید.دیگر یادم نیست از کی دیگر

هیچ چیز نمی گوید.

به سمت ظرف داروهایش می روم.قرص آبی رنگ را از قوطی بیرون می آورم.لیوان

کاغذی پر از آب را برمی دارم.قرص را به دهانش نزدیک می کنم. به همان نقطه خیره

است و فقط دهانش را باز می

کند.تنها حُسنی که من دارم این است که فقط از دست من دارو می خورد.هیچ وقت

نفهمیدم این قرص ها چه کار می کنند.هیچ تاثیری ندارند. فقط امید واهی اند.

-اگر بابا بود...اگر تو بودی بهم میگفتی چیکار کنم؟ کاش منم به دنیایی که خودت رفتی می بردی..اونوقت فقط جسمم اینجا می موند.. مطمئنم خیلی خوشحال تر از الان می بودم. من میدونم..جلوی همایون کم میارم..اما به خاطر بریار هرکاری می کنم..برای نگه داشتنش. لیوان را روی ظرف میگذارم.خودم را روی تخت کنارش جا می کنم و می نشینم.دستم را دورش می اندازم و سعی می کنم بغلش کنم.سرم را روی شانه اش می گذارم.بعد از مدت ها که روحم با او قهر بود.

-یادته وقتی مدرسه می رفتم بدم میومد زیاد بغلم کنی؟یادته فرار می کردم از دستت و تو دنبالم میدویدی؟ الان بغلم کن مامان..بغلم کن.

شماره های روی کاغذ را می خوانم.هزار بار می خوانم.اما یکبار هم نمی توانم تماس بگیرم.دلم می گوید"به خاطر بریار" و تکرار می کند.وتکرار می کند. نفسم را در لپ هایم جمع می کنم و فوت می کنم.

چند نفس عمیق می کشم.شماره ی موبایلش را در موبایلم وارد می کنم.

نه؛نمی شود.نمی توانم.موبایل را روی صندلی ماشین پرت می کنم و سرم را روی فرمان می گذارم.

ذهنم می گوید"بعدا"

دلم می گوید"همین الان"

بدون اینکه کوچک ترین فکری بکنم گوشی را برمی دارم و دکمه ی تماس را می زنم

دستم فرمان ماشین را فشار می دهد.

تا صدایش را می شنوم که می گوید "الو" دستم را روی موبایل می گذارم و از خودم دور می کنم.

ذهنم تشر میزند "کارت تمومه!"

نفس دیگری می کشم و صدایش را می شنوم که باز تکرار می کند

"الو"

-سلام.

مکت طولانی ای می کند.

-شما؟

هیچ وقت تا این حد شوکه نشده بودم. هیچ وقت معنای دوری و فاصله و غریبه بودن را تا این حد احساس نکرده بودم. یکبار وقتی بچه بودم خواب دیدم که به پدرم زنگ میزنم و او من را نمی شناسد و هرچه خودم را معرفی می کردم و به در و دیوا می کوییدم نمی شناخت و من ن با بدترین حس دنیا از خواب بیدار شدم. هنوز یادم هست. حالا هم انگار آن خواب تکرار شد. اصلا فکر نکردم که اگر بگویم "شما؟" چه بگویم. فکر می کردم می فهمد منم. حتی قبل از سلام کردن.

-آلینم.

انگار که گند زده باشد با تردید می گوید

-ع.آلین.سلام..ببخشید..خوبی؟ واقعا انتظار

دارد حال و احوال کنیم؟! -خوبم.زنگ زدم در

مورد بریار صحبت کنیم.یعنی این خواستخودشه

می خندد

-اون که اصرار داشت تو وارد این جریان نشی!

-مگه میشه؟من مادرشم

اخم کمرنگی می کنم و خودم انگار یادم می رود.

-مثل مادرشم...مگه میتونه کاری بکنه و من نفهمم؟اون هنوز بچه اس .

-اتفاقا خیلی عاقله..بهتره یه وقتی صحبت کنیم که خودشم باشه.بالاخره در مورد اونه

می خواهد بگوید بهتر از من بلد است با بریار رفتار کند.چیزی نمیگوی م.

-من الان تو یه سمینارم..در واقع گیر افتادم.اما برای امشب برنامه ای ندارم

در دلم میگویم "امشب؟نه"

-باشه خوبه

-این شماره ی خودته؟

-بله.

-آدرس یه رستوران رو برات می فرستم.اگر اونجا راحت نبودین هر جا شما گفتین بریم

در دلم می گویم "فرقی هم نمی کند"

-باشه.

صدای مردانه اش بعد از سکوتی نسبتا کوتاه، بلند می شود.

-خب...خداحافظ.

تلفن را قطع می کنم. روی صندلی رها می شوم. موبایل از دستم به ک ف ماشین میوفتد. تمام

شد؟ به همین راحتی؟ عرق سردی از تمام تنم می چکد.

معدۀ ام تیر می کشد. به سختی خم می شوم و موبایل را برمیدارم.

ماشین را روشن می کنم.

بی اختیار به سمت مدرسه ی بریار می روم. زیر درختی پارک میکنم. کمی جلوتر از در مدرسه.

ترس از دست دادنش، ترس عصبانی شدنش را خنثی می کند.

سرم را روی فرمان می گذارم و سعی می کنم حال خوب را به یادیاورم. اما خوابم می برد.

آنقدر که با صدای تق تق زدن بریار به شیشهی ماشین بیدار می شوم.

دستی به صورتم می کشم و قفل در را باز می کنم. بریار با لبخندی عمیق می نشیند و برعکس

همیشه می گوید

-خوب شد اومدی دنبالم.. کامیار باید زود میرفت دنبال نازی من باید تنها میومدم.

-نازی کیه؟

کمر بندش را می بندد.

-دوستش.

آهانی می گویم و ماشین را روشن می کنم. حال و حوصله ای ندارم اما برای آنکه حال خوب او را خراب نکنم با همان لحن بی حال میگویم م - ما هم بریم دنبالش؟ با رنگی پریده می پرسد -
دنبال کی؟

-دوست تو

با صدایی بی تفاوت می گوید -وای
چقدر بانمکی آیین

بی صدا می خندم. ضبط را روشن می کند.

-فلش کو؟

-تو داشبورده

موزیک پخش می کند. همان موزیک هایی که دوست دارد.

-میگم کتکم نزنیا..ولی به اون زنگ زدی؟

هیچ چیزی نمی گویم. کمی می گذرد که جواب می دهم.

-نیازی نیست بهش بگی اون. آره. امشب قرار گذاشتیم.

کج می نشیند رو به من.

-چی؟ جدی میگی آیین؟ وای من فکر می کردم تو خیلی سخت با این قضیه کنار

بیای..ایول. دمت گرم.

-خیلی خوشحال نباش. این نشونه ی رضایت من از این رفت و آمد نیست. درضمن هنوز از

دستت ناراحتم.

-ای بابا. بیخیال. من که کاری نکردم. بالاخره می گفتم بهت. تو بد موقع ی فهمیدی.. اصلا برای چی منو تعقیب کردی؟ این خودش کار زشتیه.

-درست و غلطو نمیخواد به من یاد بدی. تو در مورد همایون همه چیزو میدونستی. ولی باز رفتی تو تیم اون.

-کدوم تیم؟ من میگم باید گذشته رو فراموش کنیم.

-فراموش؟ واقعا شدنیه به نظر تو؟ حس می کنم اون بریاری که من بزرگ کردم نیستی.
-ولی تو همون آلینی که منو بزرگ کرده.

چپ چپ به نیش بازش نگاه می کنم.

-اگر کوچک ترین حس بدی از امشب یا هر وقت دیگه ای به من منتقل بشه بدون هیچ تخفیف و دلسوزی ای برای همیشه دستتو می گیرم و از این شهر میریم. قید امیر و آلیا و مامان رو هم میزنم. مطمئن باش که می کنم اینکارو.

-باشه. اگر حس کردی بودن همایون داره اذیتت میکنه من خودم تا هرج ا بگی میام باهات. نمیدونم همایون تو گذشته ی تو بیشتر از اون چیزی که برام گفتی بد بوده یا نه.. اما این همایونی که من میشناسم هیچ ضرری به من نرسونده. منو قاطی دعوات با اون نکن. تو باهات دعوا داری من که ندارم.

وقتی حرف میزند انگار منم. من منطقی که می خواهد با منطق طرف مقابل را به سکوت وادار کند. ذهنم می گوید "خودت کردی.. اینم نتیجه اش" ***

مقابل آینه شالم را مرتب می کنم که بریار سر می رسد.

من نمیدونم کدومو بپوشم

بر میگردم و نگاهش می کنم. یک پیراهن صورتی در دستش هست و یک پیراهن آبی. نمی

دانم چرا تا این حد برایش مهم است. چرا برایش مهم است که ظاهرش مقابل همایون

چطور باشد.

صورتی بیشتر بهت میاد

لبخند میزند و همانجا پیراهنش را در می آورد و پیراهن صورتی را تنش می کند

مچاله ی لباس قبلش را در دست می گیرد و موقع رفتن مکثی می کند. اخم کمرنگی می کند.

چقدر آرایش کردی!

چشمانم به معنای واقعی گرد می شوند. آنقدر جدی است که خودم از شدت تعجب شک می

کنم. به آینه نگاه می کنم. من فقط یک خط چشم کشیدم. آن هم به خاطر خستگی چهره ام. و

نه هیچ چیز دیگر.

من کجا خیلی آرایش کردم؟

برمی گردم به سمتش. اگر از الان بخواهد به این مزخرفات توجه کند و مثل همه ی مردهای

نسل پدرش برخورد کند واقعا از او و تربیت خودم ناامید می شوم

خیلی پررو شدیا بری.. به تو چه ربطی داره؟ برو ببینم.

اخم می کند و دستش را بالا می برد.

هرچی.. من خوشم

اجازه نمی دهم حرفش را تمام کند. بازویش را می گیرم و به سمت در هدایتش می کنم.
 برو بینم!

کنار در، در حالی که مثلا چپ چپ نگاهم می کند می گوید -درسته بیربختی کلا
 ولی خوشگل شدی.

می خندم. سر تکان می ده م

-ممنون.

لبخند میزنم. این چیزها در ذهن من جایی ندارند.. حتی وقتی همایون بود خیلی سعی می
 کردم که او خودش را مالک من نداند و هر وقت احساس می کردم انحصارطلبی او از حد
 گذشته است سریع مقابله می کردم تا بداند من هم استقلال خودم را دارم. گذشته و غیرت
 های مسخره اش گذشته بود. من کتاب می خواندم.. روزنامه می خواندم.. فیلم می دیدم. باید با
 مادرم فرق می کردم.. هرچند گاهی از قصد با تکرار کردن جریان دایی ثمیلا اذیتش می کردم
 و از حرص خوردنش لذت می بردم اما هیچ وقت اجازه نمی دادم بخواهد محدودم کند یا
 درمورد سر و وضعم نظر بدهد. خود همایون هم ذاتا اینطور نبود. ذهنش اصلا بسته نبود. فقط
 حسود بود. و این حسادت انحصارطلبش می کرد.

از آن خاطرات لبخند میزنم در دلم. اما نگرانم. احساس می کنم اینبار هم می بازم. اصلا
 احساس خوبی به امشب ندارم. لبخند می زنم اما انگار یک چیز غلط است. دلهره دارم. من هیچ
 حرفی ندارم که با همایون بزمن. همان همایونی که کنارش پر حرف ترین آدم روی زمین
 بودم. حالا چقدر دوریم که احساس می کنم هیچ حرف مشترکی نداریم. حرف مشترک که

هیچ حرف غیر مشترک هم نداریم. نمیخواهم بریار را هم با او شریک بشوم. و بریار بشود حرف مشترک ما.. نمی خواهم،

نمیخواستم و هیچ وقت هم به آن فکر نکرده بودم.. امان از دست بریار!

در ماشین آنقدر بد رانندگی می کنم که صدای بریار در می آید - آ لین چرا اینجوری رانندگی میکنی؟ چه وضعشه.

از شدت عصبی بودن می گویم

- بلدی بیا خودت بشین!

و چپ چپ نگاهش می کنم. رویش را به سمت پنجره می کند و میگوید - معلوم نیست چش هست!

نچی می گویم و ضبط را روشن می کنم. به ترافیک بر می خوریم. دستم را روی پیشانی ام می گذارم.

- چه خبره تو این شهر!

بریار با لحنی بی حال همانطور که مثلا دلخور است و رویش به پنجره است میگوید

- تصادف شده فکر کنم

شیشه را پایین می کشم و سرم را بیرون می برم. راست می گوید - چیکار کنیم!

و در دلم می گویم اصلا دلم نمیخواهد دیر برسیم!

- من چمیدونم. من که بلد نیستم!

فقط قهر کردن بریار کم بود!

از همانجا به یکی از کوچه های فرعی می پیچم. شاید راهی باشد.
از کنار چشم به بریار نگاه می کنم. دماغ است. دستم را به پهلویش می برم و غلغلکش می
دهم. دستم را پس میزند و با غر می گوید -نکن آلی..دیوونه..انگار من بچه ام.
از قصد دست می برم و موهایش را خراب می کنم. واقعا حرص می خورد و من قهقهه
میزنم.

-آلین! اخل و چل شدی رسما..اه..الان این شکلی برم تو رستوران؟؟

-خیلیم شیکه..مده بیچاره

-آره شبیه امیرعباس شدم

و خودش به حرفش می خندد. امیرعباس دوست کافه دار امیر است. ریش بلندی دارد و
موهایی بلندتر. و خب کمی ژولیده که از نظر من بد نیست و اصلا به ما مربوط هم نیست. اما
بریار کمی خاله زنک و غیبت کن است که فکر کنم به آلیا رفته باشد. و از وقتی که او را
دیده مدام از او می گوید. و هرچیزی را می خواهد مثال بزند پای او را وسط می کشد. اوایل
فکر می کردم چون امیرعباس خیلی خوش برخورد است و زود گرم می گیرد از او بدش می
آید اما فهمیدم علت دیگری هم دارد و آن هم ظاهر اوست. خب بریار پسر آرش است و
آرش هم ظاهر آراسته یا به قول خودش منظم و مرتب را قبول داشت و نه هیچ چیز
دیگر. در دلم از این شباهت ها می خندم.

مقابل رستوران توقف می کنم. رو به بریار میگویم

-میخوای تو برو من برم پارک کنم پیام.

چشمانش را گرد می کن د دیگه
چی؟ باهم میریم تو

دلم میخواست چند دقیقه تنها باشم. اما نمی شود...

از شانس بدم همانجا یک جای پارک پیدا می شود. بریار تند می گوید
-عه آ لین این ماشینه رفت. برو پارک کن جاش.

در دلم ناسزایی به ماشین می دهم و زمزمه می کن م دستش درد
نکن ه!

ماشین را همانجا پارک می کنم. می دانم هرچقدر هم معطل کنم
باز راه فراری نیست.

کیفم را برمیدارم و پیاده می شوم. نفس هایم پشت سر هم می آیند و م ی روند
در رستوران که باز می شود باد گرمی به صورتم می خورد. فضای رستوران خیلی نورانی
نیست. چشمم را می چرخانم به دور و اطراف. بریار می گوید
-همایون اونجاست

و خودش جلوتر از من می رود. همایون که پشت میزی سه نفره کنار پنجره نشسته بود با
لبخند بلند می شود و با بریار دست می دهد. کت طوسی رنگ و پیراهن مشکی رنگی به تن
دارد. دلم می خواهد شال طوسی رنگم را از روی سرم بردارم. هرچقدر در دسر ساز باشد مهم
نیست. لعنت به این هم رنگی اتفاقی. کاش موقع انتخاب شال بین طوسی و شیری، طوسی را

انتخاب نمی کردم. خیال می کردم شیری زیادی شاد و خجسته و ارانه است. اما طوسی بدترش کرد!

با بفرمایید گفتن همایون می نشینم. زیرچشمی نگاهی به من می اندازد و رو به بریار با جدیت می گوید

-چطوری پسر؟ بعد از اون روز تو مطب دیگه زنگ نزدی بهم! نگران بودم
بریار نگران به من نگاه می کند. نگاهم را از او میگیرم تا راحت حرفش را بزند.
-نشد.. چند تا امتحان داشتم درگیرشون بودم.

نمی بینم همایون چه عکس العملی نشان می دهد اما صدایش را می شنوم.
-اینقدر سخت نگیر.. ما که خوندم چی شد؟ بریار با
صدای نیمه بزرگ شده اش میگوید

-تو که دندان پزشکی و این همه وضعت خوبه میگی چی شد.. پس ما چی باید بگیریم؟ اصلا
دیگه چه امیدی به ادامه میمونه پس؟

با تعجب نگاهم را بالا می آورم و به بریار نگاه می کنم. اصلا انتظار این برخورد رک را نداشتم.
همایون دست هایش را مقابل دهانش گره می کند. نگاهش می کنم. و واقعا حلقه اش دیگه
هیچ جایی در ذهن من ندارد. متوجه نگاهم می شود و انگشتش را روی حلقه می گذارد و
میگوید

-شاید منم بر گردم به عقب دیگه دندان پزشکی نخونم..بریار موفقیت مهم هست اما نه به اندازه ی خوشحال و خوشبخت بودن..یه آدم موفق افسرده هیچی تو زندگی نداره. شما هم موافقی آ لین خانم؟

از این رسمی حرف زدنش متنفرم.چون اصلا به او نمی آید.چون یادم نمی آید اصلا تا به حال با من رسمی حرف زده باشد. شانه ام را آرام بالا می اندازم

-تقریبا.اما این حرفا رو همیشه به جوون چهارده پونزده ساله گفت..به قول بریار باید یه هدف و انگیزه ای باشه..

-منم منظورم این بود که بره سراغ علاقه اش. درسای الکی نخونه..واقعیت اینه که فیزیک و شیمی و ریاضی تا اینجای زندگی که به کار من یکی نیومده.

بریار به صندلی تکیه می دهد و دست به سینه می گوید

-علاقه ام تئاتره..میدونم استعدادشم دارم..امیر می گفت بیشتر باید کتاب بخونم...نمایشنامه و کتاب تئوری تئاتر و اینا..امیر میگه بد نیست از الان یه ذهنیتی داشته باشم و حتی از حدش برم بالاتر..امیر..

همایون حرف بریار را با خنده ای کوتاه و نیم نگاهی به من و همراه با سوالی عمیق در

چهره اش قطع می کند و می گوید امیر کیه ؟

بریار همانطور مسلط که انگار ادامه ی حرفش باشد با دست به من اشاره می کند و میگوید

-دوست آ لین

خنده از لب های همایون رخت بر می بندد. حالا دیگر خوب نگاهش میکنم. انگار چشمانم هیچ چیز دیگری جز چهره ی او برای دیدن ندارند. او هم نگاهم می کند. جدی ولی نه شبیه همایون پانزده سال پیش و حسادت هایش:

- مثل اینکه تو این مدت خیلی هم بیکار نبودین آلین خانم.

بریار خودسرانه به جای من تند تند می گوید

- نه نبوده.. تازه بهت که گفته بودم توی یه مزونم کار میکنه که صاحب کارش یه خانم رو مخه.. ولی بحث امشب آلین نیست. بحث منم.

دست مشت شده ام را روی دهانم می گذارم و سر تکان می دهم.

- راست میگه بریار:

اما همایون همانطور خیره نگاهم می کند. پیش خدمت می آید و م ی خواهد سفارش

بگیرد. همایون سرفه ی کوتاهی می کند و با اخمی کمرنگ منو را باز می کند. بریار بدون

دیدن منو می گوید

- من مثل همیشه پاستا می خورم:

" مثل همیشه " گفتنش آزارم می دهد:

گارسون رو به من می گوید

- شما چطور؟

- منم همون پاستا:

و نگاهی به همایون می اندازد که همایون منو را به دستش می دهد و میگوید

منم همینطور:

گارسون که می رود. بریار بلند می شود - من برم
دستامو بشورم برمی گردم زود.

و می رود:

همایون نگاهش را به رومیزی می دوزد. دست به سینه به صندلی تکیه می دهد. چند ثانیه
با جوی سنگین می گذرد.

تا اینکه همایون دستی به گردنش می کشد و می گوید - خب... همین؟

با تعجب می گویم

-چی همین؟

-یعنی... پس توام خیلی زندگیت خالی و سوت و کور نیست.

سر تکان می ده م.

-درسته.. آدما نمی تونن تنها بمونن.. دوست پیدا می کنن.. نامزد می کنن.. ازدواج می کنن..

و به حلقه اش اشاره می کنم. حلقه اش را در انگشتش می چرخاند و انگار به سختی میگوید

-آره. منم... منم ازدواج کردم.. ولی همسرم اینجا نیست.. فعلا... میاد.. به زودی:

از اینکه سخت است برایش تا بگوید تعجب می کنم آنقدر که ازدواج کردنش آزارم نمی

دهد.

-پونزده سال خیلی چیزا رو عوض می کنه.. اونقدر که تو و بریار میشید دوستای جون جونی و

من هم چنان باید برای نگه داشتنش تلاش کنم ..

درست مثل پونزده سال پیش ...

- عددش خیلی بزرگه.. اما وقتی بهش دقت می کنم مثل یه چشم به هم زدنه... همه چیز رو دور تنده... این پونزده سالو میگم.

کج خندی میزنم

- برای تو که بد نشد. حتی الان که برگشتی آدم خوبه ی داستانی.

- آ لین باور کن من برای کمک کردن اومدم.. من میدونم تو بعد این همه سال هنوز اوضاع خوب نیست.. میدونم چقدر کار میکنی.. وقتی رفت م مدرسه ی بریار سراغش فقط هدفم کمک بود و نه هیچ چیز دیگه.. نه اینکه اونو ازت جدا کنم.. چرا فکر میکنی من دشمنتم؟

- باور کنم؟ همایون این بریار همون نوزادیه که تو حتی دلت نمیخواست نگاهش کنی.. همون که درمورد پدر و مادرش بدترین حرفا رو بهم زد.. روز آخر و یادت رفته؟ یادت رفته گفتم دلت نمی خواد بچه ی دوتا آدم ترسو و ضعیف رو بزرگ کنی؟ این بریار همونه.. چرا میخوای کمک کنی؟ در صورتی که من اصلا کمک نخواستم! من فقط یک بار کمک خواستم اونم از روی بچگی بود.. همین.

با عصبانیتی که هر لحظه سعی در کنترلش دارد کمی به سمتم خم می شود و می غرد

- یکم به من نگاه کن؟ خوب ببین منو! من اون پسر پونزده سال پیشم؟ چیم شبیه اون؟ تو اون آ لینی؟ نه!! نیستی! چشماتو باز کن.. فقط بریار نیست که بزرگ شده.. تا حالا به این فکر کردی؟ به خودت.. فکر کردی؟؟ مزخرف ترین آدما هم عوض میشن.. چرا بعد پونزده سال منو باز محاکمه می کنی؟

- چون جرمت بعد این همه سال هنوز برام تازه اس..هنوز پرونده اش بسته نشده..که چرا..چرا این کارو...

در همین لحظه بریار که با دستمال کاغذی دستش را خشک می کند ب ه میز نزدیک می شود و می نشیند

- چرا چی ؟

حرفم را می خورم اما نگاه تیزم به همایون است. همایون کتش را مرتب می کند و نگاهش را به خیابان پشت پنجره می دوزد.می گویم

-داشتم می گفتم چرا تو بدون اینکه به من چیزی بگی تا این حد با ایشون صمیمی شدی که حتی از مسائل خصوصی زندگی من بهشون گفتی!

چرا بریار؟

-واضحه.چون تو هم از همایون برای من گفته بودی.

دلم می خواهد سرم را روی میز بگذارم و ناله کنم:ای کاش تا این حد رک و صادق بار نیامده بودی..کاش اینقدر جواب حاضر و آماده نداشتی بریار!

همایون که انگار جریان برایش جالب شده است می گوید -مگه آیین از من چی گفته ؟

بریار دهان باز می کند و می دانم که می خواهد گند دیگری بزند که نمی گذارم -هیچی..یادتون نره که اگر امشب اینجام فقط برای بریاره.

با تاکید اضافه می کن م

-نه اینکه بخوام با چیزی موافقت کنم..فقط اومدم تا بدونم دلیل این ارتباط چیه.
گارسون ظرف های مملو از پاستای های داغ را روی میز می گذارد.بوی پنیر و جعفری از دور
هم به مشام می رسد.

همایون بی رحمانه نگاهش را از من می گیرد و دستمال پارچه ای روی میز را باز می کند و
روی یقه اش می گذارد و همانطور که درگیر دستمال است می گوید

-نمیشه.من باید بدونم چی پشت سر من گفتی. چون تو الان میدونی ما چی درموردت
گفتیم.

بریار که حالا فقط به ظرفش نگاه می کند میگوید

-هیچی فحش و بد و بیراه بود اکثرش.

و بعد از نگاه معترض و دلخور من و تعجب همایون میزند زیر خنده.

-شوخی کردم.چیز خاصی از تو نگفته هیچ وقت.

و چنگالش را در پاستای مقابلهش فرو می کند و ابروهایش را بالا می اندازد و میگوید

-حداقل چیز قشنگی نگفته

لبخند کمرنگی به با اشتها خوردنش می زنم.تا چهره ام را برمی گردانم نگاه خیره ی همایون
را می بینم.این نگاه برای مردی که حلقه در دست دارد و به قول خودش دیگر پسر پانزده

سال پیش نیست،زیادی عمیق نیست؟

اگر این نگاه، نگاه امیر بود من چه کار می کردم؟ در دلم به او

ناسزا می گفتم قطعا..بیچاره امیر.

انگار که همایون و بریار متهم باشند و من بازجو می گویم -خب من منتظرم
بریار با دهان پر می گوید

-همایون می خواد کمک کنه برم یه مدرسه ی غیرانتفاعی خوب. بعدش م از ایران میریم. حتی
قول داده کمک کنه تو هم بیای. من و تو.
اخم پررنگی می کنم.

-صدبار بهت گفتم وقتی دهنتم پره حرف نزن. این چه وضعیه!؟

بریار دمغ می شود. غذایش راقورت می دهد و دهانش را با دستمال پاک می کند و آرام
میگوید -ببخشی د!

قرار گرفتن لیوان همایون روی میز حواسم را به او پرت می کند. فک ر کنم از قصد این کار را
کرد تا زیادی به بریار گیر ندهم.. کاش خودش را وارد خانواده ی دونفره ی ما نکند و کاری
به تربیت کردن من نداشته باشد. با آرامش می گوید

-بریار راست میگه.. البته اونم مثل تو خیلی راحت قبول نکرد که با من صحبت کنه.. اون روز
که توی ماشین من نشست کلی باهاش حرف زدم تا راضیش کنم.. سخت بود.. اما قطعاً نه
سخت تر از راضی کردن تو.

-راضی کردن من برای چی؟ برای تصمیمی که بدون هیچ فکری گرفته شده؟

دست هایش را روی میز می گذارد. دلم می خواهد بگویم "ببین اینجا کسی رئیس نیست!"

-ببین آلین.. من نمی فهمم چرا اینقدر پیچیده اش می کنی؟

- پیچیده اش می کنم چون دلیل حضور تو رو بعد از اینهمه سال نمی فهمم

- دلیل بهتر از اینکه من هم قیم این پسرم؟

حرصم می گیرد. اساسا از اینکه هر کسی خودش را به بریار بچسباند حرصم می گیرد. حتی اگر آلیا باشد.

- واقعیت اینه که تو فقط اسما قیم بریاری.

پوزخند می زند

- واقعیت اینه که تو هم مادرش نیستی.

با بهت بدون در نظر گرفتن حضور بریار می گویم

- چی؟! من اجازه نمیدم همتون از این جمله ی مسخره برای من استفاده کنید تا بتونید هر تصمیمی دلتون می خواد بگیرید! مادر شدن یعنی چی؟ یعنی فقط نه ماه تموم یه موجود رو تو خودت بزرگ کنی و کل نه ماه رو فقط از توی یه قوطی بینیش؟ اینا همش مسخره اس.. این مفهوم مادر بودن نیست.. اینا ظاهر قضیه اس.. میدونی چرا؟ چون بیتا تمام این کارا رو کرده بود.. ولی مادر نشد.. اسمش مادر نیست.. همیشه.. هیچ وقت!..

رو به بریار که حالا ترکیبی از یک آدم شکه شده و غمگین است میگویم

- حالا که بحث به اینجا کشیده شده بذار بهت بگم دوست عزیزت وقتی تو هنوز یک ماهتم نشده بود چی درموردت می گفت..

همایون اسمم را با تشر و تذکر صدا می زند.

- آلی ن!

اما اهمیتی نمی دهم. یکبار هم من حرفم را بزنم.

-می گفت ازت متنفره.. از اینکه بچه ی یه آدم مرده رو بزرگ کنه.. می گفت بچه ای که حتی پدر و مادرشم نخواستنش...

اشک های بریار که می چکد و "بسه" ای که می گوید دهانم را می بندند.. دستم روی میز مشت می شود. سینه ام از شدت تلخی حرف هایم بالا و پایین می رود. بریار اشک های کوچکش را مردانه پاک می کند و با عجله بلند می شود و از رستوران می رود. از شدت بغض لبم را می گزم.

گند زدم.. گند به معنای واقعی.. فکر کردم وجهه ی همایون را خراب می کنم اما حالا من تبدیل به کسی بی رحم تر از همایون شدم.

-تقصیره توئه... این هیولایی که الان میبینی کار توئه. چرا نمیری برای

همیشه همایون؟ چرا جسم و روحتو از زندگی من نمی بری بیرون؟ -جسم و روح من

کجای زندگیته که فقط از بریار حرف میزنی؟ با ناباوری لب می زنم.

-واقعا که! به چی حسادت می کنی؟! به خرابه های زندگی من؟ تو رو خدا برگرد سر زندگی خودت.

کیفم را برمی دارم و می روم. می دوم حتی!

تنها چیزی که زمزمه می کنم نام بریار است.

از در رستوران بیرون می آیم. تمام خیابان را نگاه می کنم، نیست! ب ه سراغ ماشین می روم. اینجا هم نیست.

هیچ وقت تا امشب معنی واقعی اضطراب را نفهمیده بودم.

به موبایلش زنگ میزنم. قلبم گوپ گوپ می کوبد.

خاموش است.. می گوید خاموش است.. دستم را روی زانوهایم م ی گذارم. حالا من کجای این شهر بزرگ بریار را پیدا کنم. نباید خیلی دور شده باشد. من فقط دو دقیقه دیرتر از او از رستوران خارج شدم.

باز تماس می گیرم می گوید خاموش است. باز تکرار می کنم. و باز تکرار می شود. به ماشین تکیه می دهم و اجازه می دهم اشک هایم سرازیر شوند. زمزمه می کنم " بریار این کارو با من نکن " - آلین؟ بریار کو؟

سر می چرخانم و همایون که کیف پولش را توی کتتش می گذارد نگاه می کنم. شانه بالا می اندازم و گریان می گویم - نیست.. رفت.. رفته..

به لطف تو

عجیب است اما آرام شده ام. آب از سرم گذشت. حالا کاملا کف اقیانوسم. معلق. در تاریکی مطلق. تنها. نگاهم را به کفش هایم می دوزم. گریانم اما آرام.

- میدونی.. حق داره دوستم نداشته باشه.. حق داره.. چون من هیچی ندارم.. هیچی نیستم.. مثل تو نیستم.. فرصتی نداشتم که باشم.. ماشین تو رو ندارم.. نتونستم بعد از پونزده سال سگ دو زدن حتی یه ماشین ساده بخرم.. من جز اون هیچ کسو ندارم.. ولی اون می تونه خیلی چیزا داشته

باشه..متاسفانه تنها داراایش من نیستم فکر کنم. تو هم همین بودی..هیچ وقت من تنها خواسته ات نبودم..رفتی دنبال فرصتات..خوب کردی...تو این دنیا آدم رو فقط به خاطر فرصتاشون می خوان. حتی بچه هامون.

همانطور آرام و بی حال می گوی م

-نمی خوام بعد پونزده سال ترحم کوفتیتو نشونم بدی..من با تمام این حرفا هیچ وقت دیگه به تو نیازی ندارم.

نفس عمیقی می کشد.

-اینقدر حرف نزن...به جای اینا بیا سوار ماشین من شو بریم دنبال این بچه..آخه تو این شهر بی در و پیک ر این ساعت کجا رفت...

بر می گردم که در ماشین را باز کنم

-من خودم میرم

اما سرم گیج می رود و نزدیک است که بیوفتم.

-حتما با این حال؟لازم نکرده.وایسا تا بیارم ماشینو.

دستم را روی سرم می گذارم.بدون بریار هیچ تر از هیچم. کنارش می نشینم.کنار همایونی که یک روزهایی از آرزوی ماشین داشتنش برایم می گفت. کتش را در می آورد و به صندلی عقب پرت می کند.

-شماره ای از دوستاش داری؟

-نه.

-هیچ جایی نیست که عاشقش باشه و تو بدونی که ممکنه بره اونجا؟

-بریار فقط عاشق خونه اس.

-خونه؟ سر تکان می

ده م.

-پس احتمال زیاد الانم رفته خونه.نگران نباش.

سرم را به پنجره تکیه می ده م

-آره باشه!عمر!اگر رفته باشه خونه!پسر آرشه ها.

نگاه خیره ی همایون را روی خودم احساس می کن م.

نمی دانم چطور کلید را در قفل می چرخانم..آنقدر دستم می لرزد که همایون دستم را کنار

میزند و خودش در را باز می کند.با عجله وارد می شوم

-بریار؟

در اتاقش را باز می کنم.نیست.

حمام..دستشویی..آشپزخانه...نیست که نیست...

روی مبل خودم را رها می کنم.گریه از سر می گیرم.

-نیست...رفته...نکنه یه طوریش بشه..کجا رفته آخه؟

صدایی از همایون نمی آید. سر بلند می کنم و می بینم که خیره به قاب عکس های من و بریار روی دیوار ایستاده است. با اخم کمرنگی همانطور که انعکاسش در قاب عکس ها معلوم است می گوید

-بریار پسر عاقلیه. مطمئنم برایش اتفاقی نمیوفته.

بلند می شوم. مقابلش رو به قاب ها می ایستم. تا جلوی نگاهش را بگیرم. عجیب است که چطور خودم را در آن فاصله جا می کنم.

-به چی نگاه می کنی؟

نگاهش را به چشمان من می دوزد. می رود کنار و فقط می گوید -هیچی.

صدای پیام موبایلم می آید. از اینکه ممکن است بریار باشد سریع می پرسم و موبایلم را بر می دارم. امیر است که نوشته

-بریار پیش منه.. گفته بهت خبر ندم.. ولی میدونستم نگران میشی.. خودم میارمش فردا.. دعوا کردین؟

انگار چیزی در دلم می پیچد و سرم گیج می رود. به جای آنکه حالم بهتر شود، بدتر می شود. به سمت دستشویی می روم و هرچه خوردم را بالا می آورم. معده ام می خواهد شکافته شود. سر گیجه رهایم نمی کند. همایون صدایم می زند

-آلین؟ چی شد؟ درو باز کن بینمت.

اما نمی توانم کاری بکنم.. کاش برود و من را تنها بگذارد.. کاش من را اینطور نبیند

آبی به صورتم می زنم. تازه راه نفسم باز می شود اما جانی ندارم. در را باز می کنم. حالا دیگر همان نیمچه خط چشم هم به فنا رفته است. کوتاه به همایون نگاه می کنم. نگران به نظر می رسد.

-خوبی؟

-بریار پیش امیره.

و آرام آرام به سمت مبل می روم تا بنشینم. کنارم می نشیند - فشار سنج داری تو خونه؟

سرم را به نشانه ی نه تکان می دهم. چیزی زمزمه می کند و بلندتر می گوید - سابقه داشتی اینجوری عصبی بشی و حالت به هم بخوره؟ بی حال می گوی

م

-شلوغش نکن.. چیزیم نیست.

دکمه ی اول یقه اش را باز می کند. او هم کلافه است؟ چه مسخره. سرم را به مبل تکیه می دهم. اشکی از گوشه ی چشمم به گوشم می رسد.

-نباید اون حرفارو جلوش می زدم. امیر همیشه میگه من باید عصبانیتمو کنترل کنم اما هیچ وقت نمی تونم.

همایون مغرضانه زمزمه می کن د

-خدا روشکر امیرو داری که بهت گوشزد کنه.

با تردید و تعجب نگاهش می کن م - الان داری
حسودی می کنی؟ واقعا؟!

با چشمانی قرمز شده نگاهم می کند، می گوید

- تو حالت بده... امشب بیا بریم خونه ی من.. نمی تونم اینجا تنهات بذارم .

پوزخند میزنم. حرفی میزند برای خودش. خیلی راحت برخورد می کند با همه چیز.. خیلی

راحت.. حق هم دارد.. او کسی نیست که رهايش کرده باشند.

- پونزده سال این کارو کردی.. الانم می تونی.

انگار طاقتش تمام می شود.

- تیکه میندازی تو این وضعیت؟ پونزده سال پیشم بهت گفتم که رفتن من اتفاقی جور

شد.. من فکر نمی کردم برادر با عقل جنابعالی هوس میکنه خودشو بکشه و بچه ی یک روزه

اش میمونه برای ما.. من فکر کردم میرم و تو هم میای.. نه اینکه یه بچه رو به من ترجیح بدی.

- حالا من شدم گناهکار؟ تو چرا موقعیت منو درک نکردی؟ فوت آرش و پدرم.. مریضی

مامانم.. آلیا.. بریار که هنوز یک ماهشم نشده بود.. میتونستی چند ماه رفتنو عقب بندازی

ولی نکردی.. نکرد یهمایون.. الانم برو و دیگه سمت خانواده ی من نیا.

با عصبانیت می گوید

- من هیچ جا نمیرم.. فهمیدی؟ حالت بده تو.. همینجوریشم که نمی برم ت بیمارستان دارم کار

خیلی اشتباهی می کن م!

کوسن را برمی دارم و به سمتش پرت می کنم.

-گفتم پاشو برو

بلند می شود و می گوید

-فعلا حرف نزن. باید یه چیزی بخوری.. اینجوری همیشه بمونی.

اما من چیزی از گلویم پایین نمی رود.

-میخوام زنگ بزنگم با بریار حرف بزنگم.

اخم می کند

-مگه موبایلش خاموش نیست؟

-به امیر زنگ می زنگم

آرام آهانی می گوید و به سمت آشپزخانه می رود. بی آنکه بفهمد و بی آنکه بخواهم چند لحظه نگاهش می کنم.. لعنت به او که هنوز هم بهاندازه ی کافی دوست داشتنی ست.. یعنی کسی که با او ازدواج می کند او را به اندازه ی من دوست دارد؟ البته من پانزده سال پیش... من زن.

امیر گفته بود بریار نباید بفهمد که من می دانم.. اما مطمئنم اگر به امی زنگ نزنگم و پرس و جو نکنم بریار بیشتر شک می کند.

امیر؟

با امیر گفتمن همایون برمی گردد و نگاهم می کند و بعد خودش را سرگرم گشتن آشپزخانه نشان می دهد.

-جانم آلین؟

-بریار اونجاست؟

-آره ولی الان تو اتاق منه..چی شده؟ زدی ترکوندی بچه رو که.

بغض می کنم

-چی گفت مگه؟

-وقتی رسید اینجا چشماش از اشک سرخ شده بود..اما چیزی بروز نداد اولش..بعد دید یکم اومدنش ضایعس گفت با تو دعواش شده و نمیخواد بدونی اینجاست..یعنی گفت فردا بهت بگم ولی امشب نه..منم گفتمحتما تا صبح میمیری و زنده میشی بهت پیام دادم.

اشکم را پاک می کنم.فین فین هایم بند نمی آین د

-مرسی.

-خودت خوبی؟چی شده آخه؟سابقه نداشته اینجوری دعوا کنید.

راست می گوید.سابقه نداشته.دقیقا عاملش رو به رویم ایستاده است..عامل تمام اتفاق هایی که هیچ وقت در زندگی من سابقه نداشته.

-بعدا میگم بهت..چیز خاصی نبود..ممنون.

-ممنون برای چی؟

-برای اینکه بریارو تا صبح نگه میداری..صبح زود میام دنبالش..میخوام ببرمش یه جایی

-میخوای من بیارمش؟یکمم باهم گپ می زنیم شاید یه صبحانه ای م خوردیم...ها؟

همین موقع همایون با ظرفی از نان و پنیر و چاشنی اخی غلیظ مقابلم روی میز می نشیند و بدون هیچ ملاحظه ای بلند می گوید

-یا آلین-

امیر بلافاصله می پرسد -خونه

ای؟ صدای کی بود؟

دستم را روی گوشی می گذارم و چشم غره ای به همایون می روم. چه قصدی دارد؟ واقعا بعد از پانزده سال چه مرگش است؟ بلند می شوم و به اتاقم می روم.

-خونه ام امیر..یکم حالم خوب نیست..فردا خودم میام اونجا..تو خواستی برو به کارت برس، کلید دارم.

می دانم شک کرده و می دانم که میخواهد پرسد اما می ترسد.

-باشه...کاری نداری؟

-نه.

گوشه ی لبم را می جوم.

-فقط یکم با بریار حرف بزن..یعنی..از من دفاع کن.

کوتاه می خندد:

-خیله خب..برو-

زمزمه می کنم "ممنون" و قطع می کنم

از اتاق بیرون می روم. همایون دست به سینه کنار در ایستاده است.

نه، مثل اینکه خوبی!

و پوزخند میزند. ادامه می دهد - برای

همین من دارم میرم

و پشتش را می کند و به سمت در می رود.

- پس کجا رفت اون سوگند پزشکیت دکتر؟ کنار در می

گوید

- مثل اینکه دکترای دیگه حواسشون هست. یا در واقع رک بگم دیگه به من چه؟

و در را باز می کند و بدون حرف دیگری می رود.

با بدن دردی عجیب روی مبل از خواب بیدار می شوم. ساعت طبق همیشه زنگ می خورد. به

اتاقم می روم و ساکتش می کنم. می خواهم به اتاق بریار بروم و بیدارش کنم اما می دانم که

نیست.. حتی امروز مدرسه هم ندارد.

صبحانه نمی خورم.. تند لباس هایم را می پوشم. عجله می کنم برای برگرداندن بریار

خودخواهی که کم کم شبیه پدرش می شود.

همسایه را در راه پله می بینم. باز می خواهد اعتراض کند و بگوید که می خواهد با مدیر

ساختمان درمورد سیستم لوله کشی صحبت کند.. فکر کنم گنجی چیزی پیدا کرده است. سعی

می کنم مثل همیشه آنقدر گنگ و پیچ در پیچ جوابش را بدهم تا بیخیال شود.. در دلم می

گویم تو چه میدانی از مشکلات من؟ تو که تنها مشکلات لوله کشی ساختمان است!

پله ها را دوتا، دوتا پایین می آیم.. خودم را داخل ماشین پرت می کنم و تا جایی که می توانم پایم را روی گاز فشار می دهم. نگرانی دیشب کاملا به عصبانیت تبدیل شده.. مخصوصا وقتی رفتار همایون را به یاد می آورم. می خواهم با کلید در را باز کنم اما می گویم شاید زشت باشد و به صمیمی بودن ارتباطم با امیر پوزخند میزنم. پس زنگ را فشار می دهم.. بارها و بارها تا در باز شود.. مثل یک آدم عصبی شده ام که هیچ کنترلی روی خودش ندارد.

در آسانسور را با عجله باز می کنم و با دیدن امیر که مقابل در ایستاده است. نگران می

پرس م

- کجاست؟

امیر نچی می گوید و سعی می کند کنترلم کن د - آ لین.. صبر کن

اما من توجهی نمی کنم

صبر؟ بس نیست این همه صبر؟ تا کی صبر کنم؟ تا وقتی که همه ی اطرافیانم دود شوند و بروند؟

تا همایون خودخواه همه چیزم را بگیرد؟ حتی این گوشت تپنده ای که از من مانده؟ وارد خانه می شوم.

- بریار کجایی؟

اطراف را نگاه می کنم که یکدفعه می بینمش.. از اتاقی بیرون می آید. دلم می خواهد بروم و در آغوشم بگیرمش و گریه کنم.. اما به خاطر تمام این سال ها میروم جلو و دستم را بلند می کنم. یک لحظه چهره ی معصومش همه چیز را از یادم می برد. آرام "ببخشید" گفتنش همه

ی تلخی هایم را پاک می کند. اما فقط یک لحظه. دستم مشت می شود و لب هایم از بغض می لرزند. با حرص می غرم - تو میخوای با من چیکار کنی بچه ی خودخواه؟ زمزمه می کن د

-من خودخواهم یا تو؟

-تو... تو... تو!!

امیر از پشت سرم می گوید

-آلی.. آلی جان.. بیا بشین یه دقیقه.. آرام باش.

بی توجه به او رو به بریار می گویم - برو

لباستو بپوش بریم

بریار فقط نگاهم می کند.

-مگه با تو نیستم؟

و بالاخره تکان می خورد. وقتی می رود. امیر دستم را می گیرد و به زور روی مبل می نشاند.

-چته تو؟ چرا اینقدر داغونی؟ دست هایم را

روی سرم می گذارم.

-امیر نمیدونی من دیشب چی کشیدم.. تا دم مرگ رفتم و برگشتم.

بغضم می ترکد. نفس های کوتاه و بلندم اجازه ی حرف زدن نمی دهند.

-چرا اینقدر بی فکره؟ چرا دوستم نداره؟ چرا هیچکس اونقدری که من دوستش دارم

دوستم نداره؟

-آروم عزیزم..آروم

-من بدون اون نمی تونم..نمی تونم امیر.

-قرار نیست بدون اون ادامه بدی آلین.چرا اینقدر اذیت میکنی خودتو؟ و یادم می آید آخرین بار که گفتم بدون او نمی توانم،همان وقتی بود که همایون رفت.همان شبی که پرواز داشت و من کنار آلیا کنج خانه نشسته بودم.بریار در گهواره ای خوابیده بود و من اشک می ریختم و به آلیا می گفتم بدون همایون نمی توانم...و هنوز امید داشتم که برمی گردد..که منصرف می شود..اما نشد..همایون آن روزها بی رحم تر از این حرف ها بود

بریار که لباس های امیر را از تنش بیرون آورده با همان لباس دیشب می آید و سر به زیر می گوید

-بریم.

بلند می شوم. اشک هایم را پاک میکنم.رو به امیر می گویم

-ممنون.

و به سمت در می روم.کفش هایم را می پوشم. صدای حرف زدن امی ر با بریار را می شنوم اما پله ها را می دوم و می روم..توی ماشین منتظر بریار می مانم.همیشه از من کند تر است..از قصد برایش صب ر نکردم..صبرم لبریز شده. می آید و کنارم می نشیند.فقط رانندگی میکنم به مقصد مورد نظرم.

-نمیخوای بگی کمر بندمو ببندم؟ نگاهش

نمی کن م

مهم نیست

سکوت سردی بینمان ایجاد می شود.

موزیک بذارم؟

ضبط خرابه

زمزمه می کن د

دیشب درست بود که

جدی می گوی م

دیشب تا صبح خراب شد

دیگر هیچ حرفی نمی زند. به مقصد که می رسیم ماشین را پارک می کنم.

پیاده شو

با اکراه پیاده می شود.

اینجا کجاست؟

به تابلو اشاره می کنم.

تمیتونی بخونی؟ می

ایستد

من نیام. خودت برو

دستش را محکم می گیر م

-میای.. باید مادر بزرگت رو ببینی.. خیلی وقته ندیدیش.

-این کارا چیه آلین..من که عذرخواهی کردم.. ببخشید خب..بابا ولم کن نمیخوام پیام این تو.

سرش فریاد می زنم

-میا ی!

و به زور می برمش.

تا از محوطه بگذریم میدانم که چقدر برایش سخت میگذرد.ام ا ببیند..مگر من اینهمه سال

ندیدم؟چه شد؟

پرستار در اتاق را باز می کند.می روم داخل.بریار با ترس گوشه ی درمی ایستد.

-یا تو.

چند قدم برمی دارد.پرستار در را

می بندد و می رود.

بریار باز می ایستد

-یا جلوتر.

آب دهانش را سخت قورت می دهد.با چشمانی گرد به مادرم نگاه می کند.می ترسد..می

فهمم. می آید کنارم. مادرم روی تخت دراز کشیده است.

-مامان...بریار رو آوردم ببینی..پسر آرش.

فقط پلک می زند.دستم را روی دستش می گذارم. دلم می سوزد از اینکه این دست ها در

این هوای سرد هنوز هم گرم اند. دست بریار را میگیرم و می برم جلوتر.

-ببین..مادربزرگته..مامان بابات.

مادرم چند لحظه به بریار خیره می ماند.

-به خاطر خودخواهی بابات اینجوری شده. به خاطر بی فکری بابات... نمی تونه حرف بزنه حتی اگه ببینه و بشنوه.. نمی تونه درست و حسابی راه بره.. حتی نشستن زیاد اذیتش می کنه.. بعضی شبها نمی خوابه.. خوبه؟

دست بریار مشت می شود. دیگه به چیزی جز مادرم نگاه نمی کند. آرام دستش را جلو می برد و روی دست مادرم می گذارد.
مادرم کوتاه زمزمه می کن د
-آرش.

و همین. بریار نگاهم می کند.

اسم بابامو گفت؟

لب می گزم و سر تکان می دهم. می روم به سمت پنجره تا اشک هایم را نبیند اما مگر می شود نبیند؟

-بابات مارو دوست نداشت فکر کنم بریار.. بابات فقط عاشق مامانت بود.. خودخواه

بود.. خیلی خودخواه... مامان و بابا رو عاصی کرد.. گیر داده بود که بیتا رو می خوام.. ثمیلا

رو عاصی کرد... بیچاره ثمیلا... بیچاره مامان و بابا

-من چی؟

-آره..بیچاره تو..میدونی بریار..برای دیدن عاقبت خودخواهی خیلی م لازم نبود بیارمت اینجا..اگر یکم با دقت تر به آینه نگاه کنی..اگر خودت رو ببینی میفهمی خودخواهی پدر و مادرت چه بلایی سرت آورده..میدیدی خودخواهی چه عاقبتی داره.

-داری پدر و مادر نداشتنمو به روم میاری ؟

-تو گناهی نداری...تا وقتی که اشتباهات پدر و مادرت رو تکرار نکنی گناهی نداری..من فقط می خوام اشتباه او را رو ببینی..

-من قرار نیست مثل شماها زندگی کنم.

-باشه..ولی قدر کسایی که به خاطرت جون کندن هم بدون..یه لگد بهشون نزن و برو...بی خبر یه شب تنهاشون نذار.

اشک ها را که پاک می کنم سری بعدی جایگزینشان می شوند برای همین بیخیال می شوم.

-بریار من به خاطر تو عشق زندگیمو،زندگی ای که عاشقش بودم رو از دست دادم...خیلی دردم میاد که تو اینکارو باهام بکنی...خیلی درد داره

سرش را پایین می اندازد.

-من که نخواستم ولت کنم..کجا برم بدون تو؟

-هیچ جا... حتی خونه ی امیرم بی خبر نرو.. قهر نکن با من.. من دیگه طاقت ندارم بریار.. باور کن اونقدری که نشون میدم دلم قرص و محکم نیست.. من به جای مامان و بابام و آرش و همایون تو رو برای خودم نگه داشتم... برای من خودخواه نباش.. میمیرم.

بریار نگاهش را به مادرم می دوزد. نمی دانم این که در چشمانش موج می زند پشیمانی ست یا تنها ناراحتی کوتاه.

دستش را می گیرم و میگویم -بریم؟ اما او همچنان خیره است به مادرم.

-بریار؟

دلم برایش می سوزد. او چند ساله است؟ چرا سرنوشت بعضی از ما این می شود؟ چرا به خاطر اشتباه پدر و مادر او، این همه آدم باید تاوان بدهند؟ این کجای عدالت است؟ بالاخره رضایت می دهد و می آید.

کنار ماشین می گویم

-خب خودت برو خونه. من میرم مزون.

-داری ولم می کنی؟ می

خندم

-نه تا وقتی تو ولم نکنی

اما او جدی است. و جدی نگاهم می کند.

-آلین؟

-هوم؟

-من خیلی شبیه بابام؟ چهره امو میگم.

سر تکان می ده م

-اوهوم.

-اخلاقم چی؟

-اخلاقت یه چیزی بین من و باباته.

در دلم می گویم که کاش نبود. زمزمه می کن د -مامانم چی ؟

خیلی برایم غریبه است وقتی به بیتا می گوید مادر.

-نمیدونم

دلم می ترکد از اینکه حالا با خودش فکر می کند که حتی پدر و مادرش او را دوست نداشتند. یعنی تمام این سال ها به همین فکر می کرد.

-من برم؟

پوزخند کمرنگی میزند و دست هایش را داخل شلوار جینش می کند و میگوید

-بابام خوشتیپ بوده پس

می خندم

-خیلی.مگه ثمیلا برات تعریف نکرده صدبار؟ سر تکان می دهد و کوتاه می گوید

-تو برو..من میرم خونه.شاید قبلش یه سر به دوستم بزنم.
-باشه.پس می بینمت

و سوار ماشین می شوم و راه میوفتم.بریار برای من است.و برای من می ماند
با فکر مزون تمام خستگی ها بر تنم خشک می شوند .

با فکر همایون بیشتر حرص می خورم.اول حسادت بچگانه اش را تحویل می دهد و بعد هم
که بی محلی می بیند می گذارد می رود.درست

عین پانزده سال پیش.دلم خوش بود کمی تغییر کرده باشد اما او همان است.بیخود می
گوید که تغییر کرده.او حتی چیزی را از یاد

نبرده.درست مثل من.او همان همایون است.همان همایونی که عاشقش شده بودم

مهربان کنار گوشم پچ پچ می کند

-بابا این زیبا خانم چیزی نمیگه که..میگه جوونی، خوشگلی یکم به خودت برس
دستم را می گیرد و می برد کنار آینه قدی.تور یکی از مانکن ها را برمی دارد و روی
سرم می اندازد.

-نگاه کن..بین چقدر لطیفه..چقدر بهت میاد..مگه میشه آدم متنفر باشه از این همه لطافت؟

دستم را ناخودآگاه روی تور حریر می کشم..نرم است.مثل خواب ی ک نوزاد

مثل توری که همایون از روی صورتم برداشت. پانزده سال پیش. به خودم نگاه می‌کنم. به چی فکر می‌کنم؟ با اخمی تور را برمیدارم

- دست نزنید به اینا.. پس فردا به چیزی بشه یقه ی ما رو می‌گیرن.

مهربان نچی می‌گوید و دست هایش را به کمرش می‌زند.

- نه این اصلا تو باغ نیست

مارال مهربان را کنار می‌زند و می‌گوید - ولش کن

این مهربانو

و از پشتش یک بسته ی کاغذ کادو پیچ شده بیرون می‌آورد

- من بی مناسبت برات کادو گرفتم.. یعنی ما.. من و مهربان.. برای تشکر از اون بلیطای تئاتر.

فکر می‌کنم صد سالی باشد که هدیه ای نگرفتم.

با لبخند کمرنگی بسته را می‌گیرم - چرا

اینکارو کردین آخه؟ مهربان با هیجان می

گوید

- کاری نکردیم.. بازش کن ببین خوشت میاد؟ کاغذ کادو را

آرام باز می‌کنم.

مهربان می‌گوید

-وای پاره اش کن دیگه.. زود باش.

مارال با بازویش می زند و میگوید

-خیله خب توام

شال بنفش رنگ با طرح های آبی را بیرون می آورم. رنگ بنفش را دوست دارم

-بچه ها این خیلی قشنگه!

مارال با لبخندی دندان نما میگوید

-بازم هست. بقیه اشو ببین

توی کاغذ های مچاله شده رژ لبی پیدا می کنم. بازش می کنم. فکر کن م قرمز ترین رنگ

جهان را پیدا کردند و برای من خریدند مهربان می آید و از دستم می گیر د.

مارال می گوید

-به خدا اگه این شالو سرت نکنی میرم یه دروغی به زیبا خانم میگم که به ثانیه نکشیده

بندازتت بیرون.

مهربان می گوید

-بیا اینو بگیر برو جلو آینه ببینم اصلا بلدی ماتیک بزنی؟ معذب می گوی

م

-بچه ها ببینید اینا خیلی قشنگن. مرسی ولی واقعا الان مود این کارا رو ندارم

مارال می گوید

-مود نمیخواد که!

اصلا بده به من برات بزnm..مودشم دارم.

و دستم را به زور می گیرد و می برد مقابل آینه. رژ لب را روی لب هایم می کشد. انگار یکی دیگر می شوم.

مهربان می گوید

-بیا ببین چقدر خوشگل تر شدی! ما که نمیگیم همش آرایش کن. میگیم یه وقتایی به خودت برس. خودت کیف کن.. به خدا این چیزایی که تو به فکرشونی اصلا مهم تر از خودت نیستن..

خودم؟ خودم یعنی این زن، با رژ لب قرمز و شالی بنفش، که حالا مهربان روی سرم

انداخته است، یا آن زنی که شال سورمه ای سر می کند و چهره اش هر روز زرد تر از

دیروز است؟ شال سورمه ای رنگم را از سرم برمی دارم.

مارال می گوید

-باریکلا.. ببین چقدر بهت میاد! سورمه ای هم شد رنگ؟

-من فقط میخوام جوری که خودم دوست دارم زندگی کنم.. نه اونجوری که بقیه میگن.. نه

اونجوری که زیبا خانم میگه.

مارال میگوید

-ببین اینجوری که تو زندگی می کنی خودتم دوست نداری.. فقط اینقدر غرق شدی که حالیت

نیست.. که دیگه برات مهم نیست.. این واقعا اون مدلیه که تو هجده سالگیت میخواستی

باشی؟ وقتی هجده سالت بود سی و سه سالگیت این شکلی بود؟

- زندگی من اساسا به دو قسمت تقسیم میشه..بعد از هجده سالگی و قبل از هجده سالگی..برای همین خیلی همیشه در موردش حرف زد.

مهربان روی میز مینشیند و میگوید

- تو هنوز نمیخواهی از زندگیت به ما بگی؟ بابا رفیقیم دیگه.

شال را روی سرم مرتب می کن م

-تعریف کردنی نیست

مهربان موهایش را با کش دور دستش می بندد

-تنها چیزی که ما از تو میدونیم ثمیلاست..اونم بریار از بس گفته ما فهمیدیم دوست صمیمیته از دوران مدرسه.

لبخند پررنگی میزنم

-آره..بعد از بریار و خواهرم تنها انگیزه ام برای زندگی اونه..تنها کسی که همه چیزو از من

میدونه و قضاوتم نمیکنه..وقتایی که آلیا درگی ر باشه فقط با حرف زدن با اون آرام

میشم..حاضر نیستم با هیچ ی عوضش کنم

درضمن شما درمورد امیر هم میدونید.به اندازه ی کافی!

مارال لباس عروس سفارشی را از تن مانکن در می آورد و آماده می کند تا داخل جعبه بگذارد.

- با من و مهربانم کم در ارتباط نبودیا.. والا یکم از دوستیت با ما بگی قول میدیم پررو نشیم.

می خندی م

- من فقط یکم تو گفتن این چیزا بدم.

مهربان بلند می خندد و میگوید - آره فقط یکم

با صدای پاشنه ی کفش زیبا خانم روی پله ها و بالا آمدنش از روی می ز بلند می شود و خنده ها از بین می رود. زیبا خانم نگاهی به ما می کند و می گوید

- لباس عروس دیروزیه رو فرستادین؟ مارال

تند می گوید

- خانم الان میفرستم. آماده است.

زیبا خانم نگاهی طولانی به من می کند و کج خندی میزند - حالا خوب شدی

و می رود. مهربان ریز می خندد

- حالا بذار شبم آقا رامین میاد نظر اونم بدونیم بد نیست.

چپ چپ نگاهش می کنم. مارال تشر میزند

- مهربان!

اخم پررنگی می کن م - مگه

امروز میاد اینجا؟ مارال سر

تکان می دهد. از روی میز

دستمالی برمی دارم و روی لبم

می کشم. مهربان نمک م ی

ریزد

-واه واہ.. باز گند اخلاق شد... خيله خب حالا.. مگه چی گفتم؟ تو زودتر برو.

-نمیدونی من امروز اینجا کارم بیشتره؟ زیبا خانم تمام لباس جدیدا رو داده به من که تن مانکنا بکنم.

و با حرص به جان لبم میوفت م - اه

این چرا پاک نمیشه ؟ مارال می گوید

-ضد آبه.. موندگارش بیشتره.. دیر میره.. ولش کن.. لبت کبود شد.

مهربان میزند زیر خنده. مارال باز تشر می زند

-کوفت. چته می خندی ؟ مهربان حق

به جانب می گوید

-اتفاقا بذار کبود شه.. بذار این رامین بیاد بفهمه یکی هست ت و زندگیت.. امیرو که نمیاری.

نگاهی به خودم می اندازم. از این حرف ها متنفرم.. از اینکه هر بحثی را به اینجوری مسائل می کشند متنفرم.

-بسه بچه ها.. به کارتون برسید.. کلی کار داریم.

وقتی سرگرم کار می شوند موبایلم را برمی دارم و به بریار زنگ میزنم. بعد از چند دقیقه برمیدارد الو؟

-الو بریار.. سلام.. خونه ای؟

-آره آلین.. چطور؟

-هیچی.. من شب یکم دیرتر میام.. کارا امروز زیاده.. اشکالی که نداره؟

اممم... نه... شام چی؟

-پیتزا بگیر.. یا نمیدونم هرچی که می خوای خودت...

تردید دارد. مکش طولانی می شود -باشه... خب

دقیقا نمیدونی کی میای؟

-دقیقا که نه... ولی فکر کنم طرفای هشت اینا. چطور؟ اگه تنهای ی میخوای بیا اینجا.

-ها.. نه.. نه.. بیا منتظرم.. نمی خوابم.. شب فیلم ببینیم.

لبخند کمرنگی می زنم.

-خوبه منتظرم باش. کاری نداری؟

-نچ.. خداافظ.

و تلفن را قطع می کند.

مهربان زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید

-این بریارم بزرگ شه پسر خفنی میشه ها.. حواست بهش باشه..

مارال سنجاق را به لباس می زند و می گوید

-قرار شده بزرگ شد بیاد منو بگیره.مهربان خانم بکش کنار.

مهربان جعبه ی دستمال کاغذی را آرام به سمتش پرت می کند و می گوید

-کی همچین قراری گذاشتین؟ مارال

رو به من می گوید -من با آلین قرار

گذاشتم

و چشمک مسخره ای می زند.کج خندی میزنم. خدا به داد روزی برسد که بریار بخواهد اسم

دختری را بیاورد.در این یک مورد که امیدوارم اصلا به من و پدرش نرفته باشد.

لباس ها را تک به تک روی مانکن ها مرتب می کنم.دقت می کنم تا لک نشوند..تا پاره

نشوند..تا به جایی گیر نکنند.بعضی هایشان زیادی بلند اند.بعضی ها زیادی پف دارند و

بعضی ها زیادی ساده اند.

گاهی هوس می کنم آن ها را بپوشم.اما وقتی چهره ی زیبا خانم در مقابل چشمانم جان

می گیرد از فکرش هم پشیمان می شوم.

مهربان و مارال رفته اند. حتی زیبا خانم رفته است. رامین حصیری به دنبالش آمد و رفتند. وقتی هم که آمد خودم را قایم کردم تا نبیند.

تور های گیپور و حریر را روی لباس ها مرتب می کنم. این مدت از بس لباس عروس دیدم که از هرچه لباس عروس است متنفرم.. من میان این همه لباس سفید چه کار می کنم. شالم را باز می کنم. آخرین لباس هم روی تن مانکن نشست. یقه های گیپور و آستین های بلند.. دامنی لخت و بلند.

یک بار بریار پرسید نمی ترسی میان این همه لباس و آدم های مصنوعی؟ راستش الان کمی می ترسم. تنهایی آدم را خیال پرداز میکند. با دو طرف شالم خودم را باد می زنم. فقط من می توانم در اوج سرما هم گرمایی باشم. گردنم را کمی ورزش می دهم. بعد از نگاهی اجمالی به لباس ها کیفم را برمی دارم و می روم پایین.

خیابان تاریک است. هیچکس نیست. کیفم را باز می کنم تا سوئیچ ماشین را بردارم که می بینم موبایلم نیست. حتما بالاست. برمی گردم.

روی میز نیست. اطراف را نگاه می کنم. روی زمین زیر دامن یکی از لباس ها افتاده است. خم می شوم و آن را برمی دارم.

باصدای کسی از جا می پریم.

-وای!

بلند می شوم. او اینجا چه کار می کند؟

رامین حصیری گستاخانه به چشمانم زل میزند و حرفش را تکرار میکند -دنبال چیزی می گشتی؟؟؟ اخم می کنم

-موبایلم افتاده بود..شما مگه نرفتین با زیبا خانم؟ لبخند کجی میزند

-اتفاقا منم اومدم دنبال موبایلم..فکر کنم اینجا جا گذاشتم.

آهان کوتاهی می گویم و سرم را پایین می اندازم.موبایلم را روشن می کنم و با نیم نگاهی به او می گویم

-ببخشید من کارم تموم شده باید برم.کلیدا رو میذارم روی میز.

و از کنارش می گذرم که می گوید

-وایسا می رسونمت

-ماشین دارم خودم..ممنون

گوشه ی شالم را می گیرد و می کشد -وایسا دیگه

به دستش نگاه می کنم و شالم را می کشم.آنقدر محکم که از دستش خارج شود.اخمم غلیظ می شود.نگاهش را به شالم می دوزد

-بهت میاد.برای کی خوشگل کردی؟

لعنت به او و امثال او و تفکراتشان.خسته ام از زندگی در این دنیای چرک.

-من باید برم آقای حصیری

از درد کشیده شدن استخوانم آخی می گویم و صدای جابه جای شدن استخوانم را می شنوم.
سعی می کنم فاصله بگیرم. قلبم می کوبد از ترس.

- حد و حدود خودتون رو بدونید ...

- من دوستت دارم.. باور کن اگر با من باشی زیبا نمی فهمه.. هیچکس نمیفهمه.. تو خیلی خوشگل تر از اونی.. لیاقتت این زندگی نیست.

گریه ام می گیرد

- ول کن لعنتی

اما صدایم کمرنگ و کمرنگ تر می شود. کاش در این جهنم برای چندرغاز نمانده بودم
و او و همسر روانی اش را تحمل نمی کردم.

- هیس.. داری همه چیزو برای خودت سخت می کنی.. ببین من ک ه آرومم.. باهات
خوبم.

پ

- من همه چیزو به زیبا میگم

پوزخند میزند

- به درک.. فکر کردی زیبا برام مهمه؟ اگه پولدار نبود تا حالا صدبار از دستش فرار کرده
بودم.

- از مردای امثال تو حالم بهم می خوره.

-اشکال نداره یکی دوبار که بگذره دیگه حالت بهم نمیخوره..عادت میکنی
 نمی دانم از کجا و چطور زور پیدا می کنم و با مشت می کوبم به شکمش. تا می توانم می
 دوم..اصلا نمیفهمم چطور. فقط عجله می کنم.کیفم را از روی میز برمیدارم و از در می آیم
 بیرون. گریه امانم را می برد.دلم آشوب است..تا به ماشین برسم چندبار زمین می خورم.
 کنار ماشین نمی توانم تحمل کنم و تمام محتویات معده ام را عوق میزنم.هیچی نیست..
 فقط تنفر است..فقط درد بالا می آورم.

دستم را به دستگیره ی در میگیرم.چشمانم سیاهی می روند.قلبم هنوز هم محکم
 میزند.می لرزم..از ترس میمیرم..می دانم.

صدای آلین آلین گفتن کسی را می شنوم.همایون است؟

سعی می کند هدایتم کند به سمتی. با چشمان نیمه باز دنبالش می روم تا ماشینش. روی
 صندلی رها می شوم.

با همان حال گریه می کنم.آنقدر گریه می کنم که در خودم مچاله می شوم.همایون می آید و
 کنارم،پشت فرمان،می نشیند.

نفسم از شدت گریه بالا نمی آید.بی توجه به حضور او بلند ه ق میزنم.موهایم به اطراف
 صورتم می چسبند.

سینه ام خس خس می کند.با حرص بلند می گویم

-لعنت به من..لعنت به من که ازدواج نکردم..که تنهام و یه زن تنها مثل آدم نمی تونه تو این

شهر کوفتی زندگی کنه..من چرا اینقدر احمقم ؟ گریه ام لحظه ای بند می آید.با جنون به

سمتش برمیگردم و می گویم - چرا همایون؟ چرا؟ من شبیه آدماییم که میشه ازشون

سوءاستفاده کرد؟ آره؟؟

گریه ام باز شدت می گیرد.

- می خوام به جای این حرفا تعریف کنی چی شده؟

و شال بنفش را روی صورتم می کشم.

همایون به مزون نگاه می کند.

- اون آشغال عوضی... رامین حصیری... بالاخره کار خودشو کرد.

و زمزمه وار حرفم را تکرار می کنم و به صندلی تکیه میدهم.

تمام تنم درد می کند. مخصوصا دستم.

- باید ازش شکایت کنی.

موهایم را کنار میزنم. بی جان میگ ویم

- به چه جرمی؟

- نباید ساکت بمونی آیین.

- من به این کار نیاز دارم.

صدایش را می برد بالا.

-تو خیلی غلط کردی که نیاز داری به این کار..من نمیفهمم چته تو؟ تو این پونزده سال ضربه ای به مغزت خورده؟چه نیازی میتونی به این کار داشته باشی؟هیچ میدونی دفعه ی بعدی چه بلایی میتونه سرت بیاره؟یا حتی همین الان چیکار میتونست بکنه؟

دوباره گریه ام می گیر د

-سر من داد نزن اینقدر..فکر کردی کی هستی؟بعد پونزده سال اومدی به من میگی که مثلا به فکر می؟که واسه من غیرتی میشی؟برو بابا. همتون دروغگوئید

بلندتر فریاد می زند

-اینو بفهم که منم عین تو برام آسون نبوده.

مثل خودش می گویم

-من و تو باهم یکی ایم؟واقعا؟خوبه داری میبینی...تا حالا واسه پول مجبور شدی جایی کار کنی که روزی صدبار با نگاه تحقیرت کنن؟ مگه چون تنهایی بهت گیر دادن که تو خونه ات حواست به رفت و آمدت باشه؟

مثلا می خواهد آرامم کند ولی با همان صدا جواب می دهد.

-خیله خب...

-نه گوش کن!.. چیه؟طاقة شنیدنم نداری؟هیچ وقت به ایناش فکر نکردی نه؟فکر نکردی

وقتی داری میری من ممکنه برای پول درآوردن مجبور به شنیدن و دیدن چه چیزایی

بشم؟یا چه چیزایی رو تجربه کنم؟چرا اینقدر داغون و ناراحت شدی؟این که الان دیدی فقط

یه گوشه از زندگی منه"

بغض می کن م

-قسمت خوبش اونجاست که تو محله مون حتی به ارتباط من و بریارم شک می کنن و من همه جا باید شناسنامه ببرم و بکوبمش رو پیشونیم..میدونی چرا؟ چون پدر نداره..پس منم نمی تونم مادرش باشم..یا حتی قیممش...تو کدوم از اینا رو تجربه کردی؟تنها تجربه ی تلخت چی بوده؟آها مثلا اینکه دو سال دیر تر مدرک گرفتی..نه؟ می خواهم ادامه بدهم..حتی تا فردا.

-تورو خدا بس کن...بس کن آیین...

و چشمانش سرخ اند..سرخ و خیس..با دهان نیمه باز به چشمانش نگاه می کنم..مردمک چشمانش می گردند و می گردند و می گردند...درون مردمک چشمان من گم می شوند. اشک هایم را پاک می کند.

-پونزده سال پیش من یه جوون احمق و عوضی بودم که تو رو فروخت..که عشق زندگیشو ول کرد و رفت..اولاش خوب بود..انگار رویا بود..بعد کم کم همه اش دود شد و رفت...من یه ربات شده بودم که کار دیگه ای جز درس خوندن بلد نبود انجام بده... حتی نمی تونستم برگردم..می ترسیدم..اعتراف می کنم می ترسیدم..نمی شد..خیلی دیر بود. اگه زمان به عقب برگرده من هیچ جا نمیرم..می مونم پیش تو.

چشمانش را می بندد و از من فاصله می گیرد. اشک های جمع شده در گوشه ی چشمش را می بینم.

-آخ خدا من چه جوری تونستم این کارو با خودمون بکنم...

احساس بدی دارم اما وقتی می بینم او هم عذاب می کشد خیالم راحت می شود
آب دهانم را قورت می دهم. حالا من باید او را آرام کنم؟ -حالا دیگه فرقی
نمی کنه...

عصبی می گوید

-چرا..من تا ابد خودمو نمی بخشم.من به هر دو مون بد کردم.

-هرچقدرم برگردی به عقب درست نمیشه..یه چیزی بخواد اتفاق بیوفته، میوفته.داستان ما
رو هر مدلی بنویسی تهش همینه.

-حداقل بذار کمکت کنم

دستگیره ی در را می گیرم.

-باید برم

اما مکث می کن م

-اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟؟ نفس

عمیق می کشد

-زنگ زدم به بریار که پیام خونه تون..که بگم اشتباه کردم باها ت اونطوری حرف زدم..گفت
اینجایی و دیر میای خونه..اومدم اینجا.

زمزمه می کنم

-کاش نیومده بودی

-که تو گوشه ی خیابون از حال می رفتی؟بهتر از بودن با منه،نه؟بس کن آلین تو رو خدا.

- تو تمومش کن...! سعی کن هرچی دیدی و شنیدی فراموش کنی. - میدونی سخت ترین کار دنیا رو ازم می خواهی..؟ فراموش کردن!..

تو مگه تونستی بعد پونزده سال فراموش کنی ؟ زمزمه می کن م نه...نتونستم

- من حتی هنوز اون کتابایی که بهم دادی رو دارم..حتی اون گردنبند. یادته؟
سر تکان می دهم. به چشمانش نگاه می کنم. نسبت به آن سال ها، این دورترین فاصله بین من و آنهاست.
- یادمه.

گردنبندی را می گوید که قبل ازدواجمان به او داده بودم..دقیقا یادم هست..برای خودم بود..یک پروانه ی ساده و کوچک بود که تمیلا برای م خریده بود. هرچه گفتم هدیه است و نمی شود هدیه را هدیه داد گفت من فرق می کنم! با زور از چنگم در آورد.
لبخند کمرنگی میزند.

-مینداختم گردنم..اصلنم دخترونه نبود به نظرم. یعنی مهم نبود برام..هنوز کنار آینه ی اتاقم آویزونه.

یک چیزی فکرم را می جود و می خورد.

-زنت...براش مهم نیست که...

تند می گوید

-نمیدونم... یعنی نه.. ما خیلی به گذشته ی هم کاری نداریم.

فکر کنم زیادی اینجا ماندنم درست نباشد. باز برمی گردم که در را باز کنم.

-بذار تا وقتی اینجام کنار تون باشم.. فقط مثل یه دوست.. به خاطر بریار.. اون جوونه.. آرزو

داره.. گناه داره آلین.. بذار جبران کنم.

-خیلی درکش می کنی نه؟ جوونی که آرزو داره و باید بره دنبال آرزوهاش....

و پوزخند کمرنگی میزنم.

-آدم باید خودش انتخاب کنه.. حتی اگر بعد از چندسال پشیمون بشه.. بازم

باید خودش انتخاب کنه.

می فهمد کنایه میزنم اما می خواهد بحث را عوض کند

-من یه مدرسه ی خوب می شناسم.. یعنی پیدا کردم.. سال که تموم شد اونجا ثبت نامش می

کنیم.. غیرانتفاعیه.. فعلا بره اونجا تا ببینیم برای رفتنتون میشه چیکار کرد.

-رفتنتون؟

غمگین سر تکان می دهد

-من... من شاید برای همیشه ایران بمونم.

می خندم. عصبی می خندم.

-خیلی خنده داره.. تو برگشتی حالا می خوای ما رو بفرستی بریم.. من نمیدونم چرا هی

منتظر میشینم تا یکی غافلگیرم کنه.

دستگیره ی در را می کشم اما باز نمی شود

این درو باز کن من برم

-چرا نمی فهمی؟دیگه بحث منو تو نیستیم..بحث بریاره..چرا بهش ظلم می کنی؟

می خواهم از حرص حرفی بزنی اما حرفم را می خورم.چشمانم را لحظه ای می بندم تا آرام شوم.

-خیله خب..هنوز که آخرسال نیست..آخر سال در مورد مدرسه اش حرف می زنیم..من هنوز اونقدر پول ندارم برای مدرسه ی غیرانتفاعی..

-پس من برای چی میگم می خوام کنارتون باشم؟یعنی کمکت می کنم تا از پس هزینه هاش بریای.

-آها اون وقت در قبالتش چی قراره بخوای؟

انگار که انتظار شنیدن این جمله را نداشته باشد مات نگاهم می کند.دستش را کلافه میان موهایش می برد و دکمه ی اول پیراهنش را باز می کند

-میدونم این گندی که هستی رو خودم ساختم.

دستم را بدون حرف جلو می برم و دکمه ی قفل در را فشار می دهم.

-خوبه که میدونی

و پیاده می شوم و به آن طرف خیابان برمی گردم.

-آلین؟چرا نمی خوری؟

به سبب زمینی سرخ کرده های روی میز نگاه می کنم و تکه پیتزایی که در دستم هست را در دهانم می گذارم

می خورم...یکم میل ند ارم

غذایش را قورت می دهد و تند تند شروع می کند به حرف زدن.

-کلاری نیم نمره هم بهم ارفاق نکرد. من نمیدونم حالا چه فرقی می کن ه معنی یه کلمه رو

عین عین کتاب بنویسیم یا یه معنی بنویسیم که تو کتاب نیست..دقیقا میخواد ما کتابو

بجویم..عین ربات..یکی نیست بگه خودت بعد پونزده سال تونستی حفظ کنی...بعدم نیم

نمره که چیزی نیست برای اون..فقط کارنامه ی ماهانه ی منو خراب می کنه.

-عیب نداره..برای نوزده و نیم کتکت نمی زنم.

و می خندم

-اسم نره روی بُررد مدرسه خیلی اعصابم خورد میشه..فکر کن علیرضا که

هیچی نخونده بود بیست شد..خیلی رو مخه.

-توام نمره ات بد نیست..نوزده همون بیسته.بعدم اصلا مگه به نمره

اس..تو،تو ادبیات نابغه ای.

-توام هی الکی قربون من برو

-میدونی که الکی حرفی نمیزنم.

صدای پیام موبایلم بحثمان را تمام می کند.دو پیام همزمان براریم آمده.اولیش آلیا

که نوشته

"نمیخواهی به امیر بیچاره یه زنگ بزنی؟ حداقل جوابشو بده"

و در دلم فحشی به خودم می دهم. درسته که من گفته بودم نمی توانم ارتباط خاصی با او برقرار کنم اما بالاخره مسئولیت هایی دارم.

پیام دوم از ثمیلاست. که خنده بر لبم می آورد.

-امشب زود نخوابین مرغا. آنلاین میشم تا چند دقیقه ی دیگه.

برایش می نویسم -

.OK

و بلند رو به بریار که جعبه ی پیتزا را جمع می کند می گویم -ثمیلا آنلاین میشه امشب کاراتو بکن بیا ببینش.

لبخند بزرگی میزند.

-ایول..دلم براش تنگ شده بود.

-خداروشکر هم تیمی خل و چل بازیات رو پیدا کردی تو.

-اون فقط عین من خوشحاله..سعی می کنه زندگی رو خیلی جدی نگیره..برعکس تو به مبل تکیه می دهم و پاهایم را در شکمم جمع می کنم.

-منو تو باید یکم فرق داشته باشیم.این طبیعیه.

-چرا؟

-تا بتونیم باهم زندگی کنیم

-من تا حالا فکر می کردم دو تا آدم شبیه به هم بهتر میتونن باهم زندگی کنن.

-تو به این چیزها هم فکر می کنی؟

و با تعجب نگاهش می کنم.شانه اش را بالا می اندازد

-آره...

-به چیزای بدتر چطور؟

-آلین تو رو خدا! من که چیزی نگفتم.

-ولی من منظور خاصی داشتم از سوالم.

-نه من هیچی نمیدونم و اگر بدونم دل م نمیخواه

در موردش با تو بحث کنم.

لبخندم را قورت می ده م

-حالا اگه سوالی داشتی بهتره از خودم بپرسی تا اون دوستای پرروت!

جوابم را نمی دهد و حتی نگاهم نمی کند.می دانم کمی خجالت م ی کشد.مرموز می

خندم.آرش خجالتی نبود.اصلا نبود .

ساعت نزدیک یک شب است و ثمیلا بالاخره آنلاین شده و می شود تصویر نسبتا واضحش

را در لپ تا پ دید.

بریار با پر حرفی برایش از من تعریف می کن د

-این آلین همش داره کار می کنه..صبح تا شب..صبح وقتی دارم میرم مدرسه از خونه میره بیرون شب وقتی میخوام بخوابم برمی گرده..

ثمیلا مثلا می خواهد از من دفاع کند

-چقدرم که تو بدت میاد!یا میشینی پای پی اس فور یا با دوستات چت میکنی.از درسم که خبری نیست!

من می خندم و میگویم

-نه بابا! این؟این تا ته کتابو درنیاره ولش نمیکنه..آقا امروز نوزده و نیم گرفته ناراحته

ثمیلا قهقهه میزند

-خوبه به بابات رفتی.من که این همه سال همسایه ی آلین اینا بودم یه بارم ندیدم آرش کتاب دستش باشه یا درست و حسابی بره مدرسه..تو به آلین رفتی تو این مورد خداروشکر. البته منم مثل بابات بودم.این آلین همش داشت تقلب میرسوند بهم.

بریار می گوید

-آره تعریف کرده برام!

ثمیلا با چشمان گرد رو به من می گوید

-یکم آبرو می داشتی برای من بمونه..بد نبود.

می خندم

-خب خودتم داری میگ ی!

ثمیلا لبخند پررنگی می زند و می گوید

-آلیا چگونه؟

بریار بی حوصله جواب می دهد

-هنوز حامله اس

که ثمیلا را دوباره به قهقهه وادار می کند.رو به بریار می گویم -عزیزم حاملگی نُه ماه طول میکشه نه دو روز.

بریار دهان کج می کند

-به نظر من هرچی که هست، مسخرس.

ثمیلا متعجب نگاهم می کند که می دانم منظورش چیست!

-بریاره دیگه!

بریار نچی می گوید و من ادامه می دهم

-آلیا هم خوبه..درگیره..خیلی خوشحاله..و همین برای من یکی کافی ه.

-تو هم خوشحالی؟

بریار پوزخند زنان به جای من جواب می دهد

-خیلی!

به شانه اش میزنم و میگویم

-وسط بحث خصوصی ما نپر

-من وسط بحث خصوصی نشستم ا.

و به فاصله ی بینمان اشاره می کند. ثمیلا رک می گوید -خب بریار پاشو
برو دنبال نخود سیاه ما یکم حرف بزیم.

بریار چیزی زیر لب زمزمه می کند و می رود.

-عین آرش غر میزنه.

ثمیلا آهی می کشد.

-حواست هست هر روز بیشتر شبیهش میشه؟ قیافش با اون مو نمیزنه.. من خیلی میترسم. فکر
کردم با وجود سعید آرش یادم میره اما نرفت.. بیست سال شده ها.. ولی هنوز یادمه.. آدم مگه
میشه یادش بره کسی رو که عاشقش بوده و اون نخواستتش؟ -من همیشه شرمنده ی تو
میمونم.

لبخند کمرنگی میزند.

-یادته اون روز آرش داشت بهت میگفت منو نمیخواد؟ و من دقیقا پشت سرش وایساده بودم.

-داشتم باهاش دعوا می کردم که چرا زودتر اقدام نمی کنه و بیا دخواستگاریت.. چرا
معطلت کرده.

لبخند تلخی میزند

-که اونم داد زد "چون من ثمیلا رو نمیخوام!" "من یکی دیگه رو دوست دارم"

-و من چقدر از تو خجالت کشیدم.

-منم به معنی واقعی کلمه له شدم! اما بعدش یاد گرفتم دیگه به خاطر هی چ مردی له

نشم.. من با وجود خودم من میشدم! نه آرش...

هرچند هنوزم گاهی فکر میکنم و افسوس میخورم از عاقبتش..

-اگر با تو آرش ازدواج می کردی الان با هم بودین..و تو بچه ی آرشو داشتی نه سعید.کاش یکم عاقل بود.آرش دوستت داشت.ولی زرق و برق بیتا چشمشو گرفت.مطمئنم.

-خیلی ترسناکه که آدم تو صدم ثانیه میتونه سرنوشت و آینده رو تغیی ر بده.
-اوهوم..

کوتاه به چهره ی غمگین من میخندد و میگوید

-بیخیال دیگه...از امیر جون چه خبر؟تو مته آلیا نباشیا..خواستی حرکتی بزنی به من بگو!

-هیچی بابا..دلت خوشه..واقعا اشتباه کردم امیرو آوردم تو زندگیم.

-اشتباهت اینه که به خودتون فرصت نمیدی.از چی می ترسی ؟

-من به اینجوری زندگی کردن عادت کردم ثمیلا.

-خب عادتتو تغییر بده..یا اگر نمیخوای بفرستش بره..دیگه بچه نیستی م که..اونم درک میکنه..نمیشه تا ابد معطل بمونه.

-خب بره..مگه من جلوشو گرفتم؟

-آدمو تو برزخ میذاری بعد میگی جلوشو گرفتم؟من مطمئنم تو اصلا باهاش حرفم نمیزنی!

-من خودم تو برزخم..هرکی میاد تو زندگیم خود به خود میاد تو برزخ.

-خب یکی عاشق تو و این برزخ شده...بده؟ پوزخند

میزن م

-عاشق...خنده داره..اصلا نمیدونم یعنی چی...یادم نمیاد حال و هواش چه شکلی بود..اصلا امکان داره یکی عاشق من بشه و بمونه باهام!؟

-حالا که شده..توام اینقدر فاز عشق چیست و عشق امکان ندارد و عشق توهمی بیش نیست به خودت نگیر..دوتا موزیک برات میفرستم گوش کنی می بینی عشق چیست! می خندم.او هم قهقهه میزند.

-من تو رو نداشتم اینجا دق میکردم به خدا آ لین.

-منم همینطور

-تو تنها نیستی آ لین..فقط از رو اشتباه نمیخوای آدما رو وارد زندگیت کنی.آلیا..امیر..به خدا دنیا جز بریار آدمای دیگه ایم داره..باشه میدونم میمیری براش

اشاره می کنم که

-هیس..میشنوه..پررو میشه

ادامه می دهد

-میدونم عاشق آرش بودی..میدونم مادری کردی برای بری ..ولی همه ی مامانا نیاز دارن به خودشونم فکر کنن..مثل من..مثل همه..حقیقت این ه که بچه ها هرچقدرم عاشق خانواده شون باشن آخر ولشون میکنن..مثل خود ما..مگه من ولشون نکردم؟ تو مگه مادرتو نسپردی به اون آدما؟؟ -من مجبور بودم

-بچه های ما هم مجبور میشن..آخرش خودمون میمونیم..پس عشق زندگی رو بکن..نمیگم

برو دنبال پسر بازی که رسماً از اول بی عرضه بودی توش..ولی برو دنبال هرچی دلت

میگه..به خدا هیچکس از ما نمیخواد همیشه اینقدر منطقی باشیم.

-می ترسم بریار..

-وای خدا...یادته مامانت تنبیهمون می کرد که اگر زیاد آرایش کنیم بیرون موهامونو از

ته قیچی میکنه؟الان دقیقاً میخوام همینجوری تهدیدت کنم..

لبخند میزنم

-به نصیحتت گوش می کنم

-بینم و تعریف کنم

نور کمرنگی که از کنار پرده های آویزان مقابل پنجره وارد اتاق شده با صدای امیر از پشت

موهایم رد می شود و روی دستم می نشیند.دانه های جادویی نور رگ هایم را نوازش می

کنند. ملافه ی سفید را بالاتر می کشم.به صدای امیر گوش می کنم.

-اگر از اینجا خوشت نیاد میریم یه جای دیگه.یه اتاق برای خودمون...یه اتاق برای تو که

کاراتو توش انجام بدی..یه آشپزخونه ی کوچیک..یادمه می گفتی خوشت نیاد از فضاهای

خیلی بزرگ..اما دلت میخواد خونه ات اتاق زیاد داشته باشه...یه گوشه مبل های بنفشمون رو

میذاریم..همون رنگی که تو دوست داری..روی یه دیوار فقط قاب عکس..بقیه دیوارا

خالی... یادمه می گفتی دوست نداری تمام دیوارای خونه شلوغ باشن... یه خونه می گیرم که تو
 حال پنجره داشته باشه.. که کنارش گلدون بذاریم.. هر وقتم تو بخوای بچه دار میشیم.

چشمانم ناخودآگاه بسته می شوند. در دلم می گویم "ثمیلا به نصیحتت گوش کردم، به حرف
 دلم گوش کردم... نکنند اشتباه کرده باشم؟" - یه اتاق برای بچه درست می کنیم.. حتی اگر
 پسر بود هم دیواراشو صورتی می کنی م"

-بریارم بچه بود عاشق رنگ صورتی بود.. اصلا کی گفته پسرا رنگ آبی رو بیشتر دوست
 دارن؟

-این تصمیمیه که ما برایشون می گیریم.. وقتی چیزی دست خودمون نباشه بقیه میتونن هر جور
 که خودشون فکر میکنن تصمیم بگیرن.

رگ های دستم را می شمرم. به هیچ چیزی جز حالا فکر نمی کنم. هیچ چیز و هیچ کس. خسته
 شده ام.

-داشتی می گفتی امیر... ادامه بده.

-اتاقشو هر جور تو بخوای می چینیم.. هر کار تو بخوای می کنیم... من از کنارت تکون
 نمیخورم آیین"

-بریار چی؟

-یه اتاقم برای اون.. بریار بچه ی توئه.. پس بچه ی منم هست.

آگه بخواد بره"

-تو بخوای ما هم میریم.. هر جا بگ ی.

بر میگردم و به صورتش نگاه می کنم.

-میریم؟ هر جا بگم؟ هر وقت بخوام؟

-آگه یه روز تو بگی بریم، تردید نمی کنم. منم مثل تو از این شهر و آدماش خسته ام.. از
خاطرات خسته ام.. آدما اشتباهی سر راه هم قرار نمی گیرن.. فقط موقع انتخاب کردن اشتباه
می کنن.

اشک کوچکی از کنار چشمم می چکد.

-من دلم می خواد مامانم باهامون زندگی کنه. دلم نمیخواد دیگه رو اون تختای سفت و سرد
بخوابه.

لبخند کمرنگی میزند.

-پس یه اتاقم برای مامانت..

-من دلم نمیخواد از ایران برم. دلم نمیخواد یادم بره اون باهام چیکار کرد امیر.. همه میخوان
من فراموش کنم.. ببخشم... اما من نمیخوام...

زمزمه می کنم " من نمی تونم ببخشمش " آرام می
گوید

-من هرکاری می کنم تا دیگه چیزی آزارت نده آیین.. اینو بهت قول میدم
شاید ما یک جایی، یک وقتی با یک نگاه، دلمان را به کسی بدهیم.. وقتی که دلمان را دادیم
دیگر هر چیزی که به آن مربوط باشد دست ما نیست. حتی اگر بشکند کاری از دست ما
برنمی آید.. برای من هنوز تکه های کوچکی از قلبم باقی مانده.. هرچند که بخش بزرگش

را، در واقع بخش تیره اش را، همایون با خودش برد و من دیگر نمیتوانم درستش کنم اما بخش های کوچکی از آن درون من مانده. و پاک هم مانده!

ثمیلا در یک جمله می خواهد به من بگوید "زندگی کن!"

تمام آدم های ناامید جهان تا ناامید دیگری را می بینند می گویند امیدوار باش. و این روند تا ابد ادامه خواهد داشت.

هیچکس نمی داند هر کدامان تا چه حد در باتلاق گیر کردیم.

اما باید امیدوار بود. فقط همین را می دانیم. حتی نمی دانیم به چی!

موهایم را مقابل آینه می بندم. صدای شر شر آب می آید. امیر دوش می گیرد.

موبایلم زنگ می خورد. از روی میز کنار تخت برمیدارم و به شماره ای که می دانم برای کیست نگاه می کنم. به در بسته ی حمام نگاهی می اندازم. احساس بدی پیدا می کنم. من باهمه ی بد بودنم نمیخواهم امیر را گول بزنم. نمیخواهم آزارش بدهم. من از زندگی چه می خواهم؟ کسی که دوستم داشته باشد یا کسی که من دوستش داشته باشم؟ چون نمی شود هر دویش را با هم داشت. باید یکی را انتخاب کرد.

همایون فقط پلی برای رسیدن به آرزوهای بریار است. خودش اینطور می خواهد. خودش و این سرنوشت.

دکمه ی رد تماس را فشار می دهم. موبایل را سر جایش می گذارم و به مقابل آینه بر میگردد. امیر از حمام بیرون می آید.

شاید او به جذابیت همایون نباشد اما اعتراف می‌کنم که خوشتی
این حوله‌ی نصفه و نیمه.

میری؟

میرم ولی بهت زنگ میزنم

کوتاه می‌خندد. میگوید

-نکنه پشیمون شدی داری فرار می‌کنی؟ اخم و

لبخندم قاطی می‌شود. می‌گویم

من باید اینو پیرسم...

به سمت کمد هایش می‌رود. و با خنده می‌گوید -روتو کن اونور

می‌خندم

دیوونه

و رویم را آن طرف می‌کنم. ته دلم شاد است. اینکه کسی دوستم داشته باشد، حتی اگر

عاشقش نباشم، حس خوبی ست. یعنی در این دنیای لعنتی سرد و بی‌رحم حداقل یک نفر

هست که من را کنار خودش بخواهد. با تمام بدی‌هایم

فکرم به سمت همایون پرواز می‌کند. نکند کار مهمی داشته باشد؟ نه؛ او چه کار مهمی

می‌تواند با من داشته باشد؟

اسم بریار در ذهنم پررنگ می‌شود. شالم را سرم می‌کند.

-امیر بریار کم کم میرسه خونه.. میرم منم.. کاری بود زنگ بزن خونه. پیراهنش را تنش می

کند.

-باشه عزیزم.میخوای پیام برسونمت؟

-ته..ماشینم چی پس؟

لبخند کجی میزند

-ببهرتر.به این بهونه می کشونمت اینجا باز.

لبخند کمرنگی میزنم.

-خودم میام باز

اشتباه من این بود که هیچ وقت فاصله ی بین خودم و او را از بین نمی بردم تا ببینم چقدر

می تواند خوب باشد. در دلم می نالم "آخ ثمیلا...از دست تو"

پیام همایون را باز می کن م

"سلام.بریار رو از مدرسه آوردم.خونه ی منه.شب بیا اینجا.حرف بزنی...لطفا.آدرس رو برات

می فرست م"

موبایل را در دستم فشار می دهم.بریار تا چه حد می تواند بدون م تصمیم بگیرد!همایون چرا

حد خودش را رعایت نمی کند؟!نمی دان م!

به موبایلش زنگ میزنم.

الو جانم؟

چه کسی به او گفته که حق دارد به من بگوید جانم؟ -

الو..سلام...برای چی رفتی دنبال بریار؟

-سلام.

-خب؟

-آوردمش خونه ام تا توام مجبور شی بیای.

-اینقدر از حساسیت من سوء استفاده نکن همایون.

-کدوم حساسیت؟ میخوایم درمورد بریار صحبت کنیم.

گفتم کجا بهتر از خونه ی من.. اینجوری خیالمون راحت تره که بریار یکدفعه فرار نمیکنه.

-درمورد بریار حرفی نمونده.

-میدونی وقتی اینجوری می پیچونی من فکر می کنم نسبت به م ن ضعفداری.

-ضعف؟

-یعنی هنوز عاشقمی.

از شدت عصبانیت زبانم قفل می شود. یک لحظه دلم می خواهد تلفن را قطع کنم.

-آلین؟

-این مزخرفاتو من همون موقعی که هواپیما ت پرید فراموش کردم همایون... سعی

نکن برای خودت توهم ایجاد کنی.

-من توهم بزخم؟ عجیبه... به هر حال من ازدواج کردم... یعنی...

-شک ندارم اینم یکی از دروغاته.

-من چرا باید همچین دروغی بگم به نظرت؟

-نمیدونم..نمیدونم...از من درمورد خودت نپرس..من دیگه

نمیشناسمت..شاید برای تو پونزده سال زود گذشته باشه که خب طبیعیه وقتی خوش

بگذره،زود می گذره..اما برای من پونزده سال خلیه و خلیچیزا رو عوض می کنه.

-دقیقا باهات موافقم..خیلی چیزا عوض میشن البته به جز گذشته..حالا خودت واقعا چی فکر

می کنی؟دلت میخواد راست گفته باشم یا دروغ؟ -دلم؟

-آره...

-دلم میخواست دیگه هیچ وقت نبینمت.. می بینی؟اوضاع خیلی به مراد دل من پیش نمیره.

-به دل کی پیش میره؟یعنی...منظورم اینه که..منم مثل تو دلم خیلی چیزا می خواست و یه

چیز دیگه شد..

-از همون اولین باری که واسه یه چیزی تلاش کردم و اونو نشد که دل م می خواست به

خودم گفتم ببین دنیا همینه! قرار نیست به چیزی که میخوای برسی حتی اگر واقعا

بخوایش..حتی اگر واسش جون ب کَانی..از اون موقع به بعد دیگه هیچی رو از ته دلم

نخواستم..جز یه چیز..اونم خوشبختی بریار.

-اون چیزی که واسش تلاش کردی و نشد چی بود؟

-هیچی..

-چی بود آلی؟

-چه فرقی می کنه؟

من...بودم؟

می خندم

-میدونی که همیشه اعتماد به نفست بالا بوده و هست..نه تو نبودی.خیالت راحت..شبا بدون عذاب وجدان بخواب.

-حالا که فهمیدی عذاب وجدان دارم...شب میای؟

-میام دنبال بریار..یعنی فقط به خاطر اون.

-بیا خوبه..آدرس مدرسه ای که پیدا کردم شب بهت میدم که بری ببینی چه جوریه..من زیاد

از این چیزا سر درنمیارم.یکی از دوستانم بهم معرفی کرده

-اینکه دوستت بهت معرفی کرده دلیل نمیشه که خوب باشه.

میخندد

-خب برای همین گفتم که تو بری ببینیش..که اگر بد بود بازم بگردیم.میدونی اگر

پونزده سال پیش نرفته بودم الان داشتیم دنبال مدرسه ی بچه ی خودمون می

گشتیم.

-کی گفته که من بچه دار می شدم حالا ؟

-یه کاریش می کردم خودم..بالاخره من دکترم.دوستای دکترم ندارم

-نه منظورم اون نبود..یعنی از تو..کی گفته که من دلم می خواست بچه دار بشیم؟!

-دلت نمیخواست؟

معلومه که نه ...

-جالبه..من فکر کردم بچه ها رو دوست داری..آخه خیلی اصرار به نگه داشتن بریار داشتی و اینکه حتما خودت بزرگش کنی..

-آره چون بریار بچه ی آرشه.اینو میلیون ها بار بهت گفتم.

-پس همچنان اونی که از بچه ها دل خوشی نداره منم فقط.

-به هر حال به نظرم بهتره کنار بیای با این موضوع.مگر اینکه همسرتم مثل خودت باشه کمی مکث می کند.آهی می کشد و غمگین می گوید

-آره با اون توافق کردیم سر بچه..هردومون نمیخوایم.مخصوصا اون ، با شکستی که داشته.

شکست؟

باز مکث می کند.فکر می کند؟چرا احساس می کنم دروغ می گوید؟ -آره اونم مثل من قبلا به ازدواج ناموفق داشته.

جوش می آورم.داغ می کن م!

-ازدواج ما ناموفق نبود...اصلا اجازه ندادی به جایی برسی.

-اینکه خیلی تعصب داری روی اون ازدواج برام عجیبه.تا حرفش میشه بهم میریزی

-چون من مسائل زندگیم برام بی اهمیت نیست.

-یعنی برای من هست؟

سرم را از شدت کلافگی میگیرم. خنده ام میگیرد. آن هم از حرص.

- میدونی الان دارم به این نتیجه میرسم که خیلی خوب شد که اون ازدواج به قول تو موفق نشد... چون ما تو حرف زدن عادی هم با هم مشکل داریم.

- الان آره ولی اون موقع که نداشتیم.

- چون اون موقع بچه بودیم.. همو دوست داشتیم.

- آره همو دوست داشتیم..

سرفه ی کوتاهی می کند و بعد از مکثی طولانی می گوید - من باید برم.. پس شب می بینمت دیگه.. نه؟

- آره میام...

با خنده می گوید

- فقط آشپزیم خیلی بده.. باید کمکم کنی.

- پس اینهمه سال چی میخوردی؟

- تو اتاق دانشجویی بودیم.. اوایل از غذای دانشگاه و سلف بعدا هم، هم اتاقیم آشپزی میکرد.

- آها... ولی من برای شام نمیام.

- خيله خب. خيله خب... قبل از اينکه منصرف بشی حرفمو پس میگیرم. - کاری نداری؟

- نه..

- پس خدا حافظ

- آ لین ؟

- بله ؟

- میای دیگه ؟

- بله! میام

- منتظرم

لبخند کمرنگی گوشه ی لبم جا خوش می کند. متاسفانه قلب نمی فهمد که چه وقتی باید خوشش بیاد و چه وقتی نباید. تماس را تمام می کنم. تصمی م میگیرم تمام کارهای امروز را کنسل کنم و فقط به خودم برسم. ثمیلا تاثیر عجیبی در من داشته است.

مشکی، بنفش، صورتی، زرشکی.

شال ها را یکی در میان امتحان می کنم... هیچ کدام!

هیچ کدامشان خوب نیست. انگار با دل من هم رنگ نیستند.

آلیا شال سورمه ای را به دستم می دهد و با دهان پر از ذرت مکزیکی می گوید

- بابا همون قرمزه خوبه

تشر میزن م

- زرشکی!

پشت چشم نازک می کند.

-خب حالا

شال سورمه ای را روی تخت پرت می کنم. تکراری ترین رنگ زندگی من است. سورمه ای، مشکی و خاکستری. از این ها خسته شدم.

همان زرشکی را برمیدارم. نه خیلی رنگ دارد و نه خیلی بی رنگ است. همانی که من نیاز دارم.

-خود امیر میاد دنبالت؟

به آلیا نگاه می کنم. کاش دروغ گفتن را بهتر بلد بودم.

-آره چطور؟

جوری که انگار شک داشته باشد می گوید -می گفتی بیاد بالا به آبی چیزی بخوره.

شالم را دور گردنم می پیچانم. ماتیک کمرنگی به لب هایم میزنم.

-نمیخواه!

کیفم را برمیدارم و گونه اش را می بوسم.

-نری خونه با این وضعت تنهایی ها.. شب منو بریار میایم.

باشه ی آرامی می گوید. می دانم نگران است.

-آلیا.. منو ببی ن!

نگاهم می کند. ملتمس می گوی د

-تورو خدا تو هر کاری می کنی مواظب خودت باش..من فقط تو رو دارم
در آغوش می گیرمش.

-تو نمیخواه نگران من یکی باشی..تو بیشتر از همه به مواظبت نیاز داری..ببین اینقدر اون بچه
بزرگ شده که دیگه نمیتونم درست بغلت کنم.

و هر دو می خندیم.میروم عقب.به چشمانش نگاه
می کنم

-غصه ی چیزی رو نخوری یه وقت..نگران من یا هر چیز دیگه ای نباشیا...قول؟
زمزمه می کن د

-قول.

دوباره گونه اش را می بوسم و می روم.بغضم را قورت می دهم و م ی روم.
در ماشین صدبار حرف هایم را با خودم تکرار می کنم.که محکم و جدی دست بریار را
بگیرم و بگویم همه چیز تمام است و دیگه نیازی به وجود او نیست..به خودم صدبار می
گویم امیر دوستت دارد، تو دوستش داری..این عشق احمقانه ی پانزده سال پیش را بریز
دور..

اما وقتی در خانه اش را باز می کند و با آن پیراهن سفید و لبخند دندان ی می گوید "سلام"
همه چیز از ذهنم پر می کشد

نفسم حبس می شود.نگاهی به راه پله می اندازم.بهتر نیست فرار کنم؟ چی شده؟نمیای
تو؟

به خودم می آیم. آب دهانم را قورت می دهم.

-سلام..یه لحظه فکر کردم چیزی جا گذاشتم.

"آهان" مخصوص به خودش را می گوید و از مقابل در می رود کنار.

-بیا تو..دویدیدی؟ سرخ شدی؟

دستم را روی گونه ام می گذارم. از استرس است. مطمئنم.

-ته..یعنی آره

کوتاه می خندد. وارد خانه اش می شوم. سرکی می کشم. خانه ی بزرگی است. و اما ساده. البته نه

از آن سادگی های خانه ی مادر بزرگ من!

-بریار کو؟

-تو کتابخونه اس. اتاقی که بخوای کیفیت رو بذاری یا نمیدونم، لباس تو عوض کنی، ته همین

راهرو اولین دره. تا تو بیای بریارم اومده.

سر تکان می دهم. راهی که گفت را می روم. در اتاق را باز می

کنم. اتاقی با دیوارهای سفید و تختی یک نفره و چوب لباسی ای پر از لباس

میز و آینه ای هم هست. دکور ساده و بی رنگ و روحی است. حضور یک زن کمرنگ است.

کیفم را روی تخت می گذارم. موبایلم را چک می کنم. امیر پیامی برایم فرستاده " درمورد

حرفام فکر کن، مخصوصا درمورد بیرون آوردن مادرت از بیمارستان "

پوفی می کنم و موبایل را داخل کیفم می اندازم.

به سمت آینه می روم. شالم را مرتب می کنم. اگر هر کس دیگری بود و من می شناختمش شالم را قطعاً برمی داشتم.. اما حالا این شال نشانه ی اعتقاد مذهبی من نیست بلکه نشانه ای برای گفتن دوری و فاصله ی بی ن ماست. فقط نمیدانم من در خانه ی این غریبه چه کار می کنم.

نگاهم به قاب عکس روی میز میوفتد.. عکس پدر و مادر همایون است. عکس خیلی قدیمی آن ها. قاب عکس را برمی دارم. در دلم به مادرش می گویم که ای کاش پسر بهتری تربیت کرده بود. هرچند مادرش خیلی هم از من خوشش نمی آمد پس حتماً حالا خوشحال است.

آن سال ها گاهی وقت ها به این فکر می کردم که شاید دلیل خوشبخت نشدن ما خانواده هایمان بودند. اینکه هیچ کدامشان خیلی رضایت نداشتند هرچند ظاهر را حفظ می کردند.

قاب را روی میز می گذارم. در اتاق را باز می کنم که بروم اما روبه روی همایون میشوم. قدمی به عقب برمیدارم. همایون با لبخند کمرنگی می گوید
-بخشید. اومدم بینم چرا نیومدی! بیا بریاری اومده.

باید لبخند بزنی؟ نمی دانم.

فقط می روم. به حال خانه می رسم و مبل های مشکی و سفید.. بریار با دیدن من با هیجان به سمتم می آید و می گوید

-وای آیین بیا این کتابارو ببین.. همایون تو کتابخونه اش هر کتابی بگی داره... من تو انقلاب کلی دنبال اینا گشتم هیچ کدوم نبودن.

به شادی اش لبخندی میزنم و کتاب ها را می گیرم و می گویم -به من می گفتی برات پیداشون می کردم.

-کیفش به اینه که خودم بخرم

همایون دست هایش را به کمرش می زند و می گوید

-تازه کجاشو دیدی..این نصف کتابای کتابخونه ام تو کانادا هم نیست..

اسم کانادا تنم را می لرزاند.بریار می گوید

-یعنی تو همه رو خوندی؟

همایون انگشت اشاره اش را به سمت بریار می گیرد و با تاکید می گوید

-از من به تو نصیحت، کتابی که میخوای بذاری تو کتابخونه و هیچ وقت نخونیش رو اصلا

نخر..کتاب نخوندن خیلی بهتر از تظاهر به کتاب خوندنه

بریار سر تکان می دهد و من در دلم می گویم "چرا همیشه او عقل کل است و احساس می

کند باید به همه درس بدهد؟"

بریار نباید تا این حد بزرگ بشود.باید بچگی کند.اشتباه کند.حتی احمق باشد!همه ی ما به

دیوانه بودن احتیاج داریم و این اصلا بد نیست.حتی اگر از نوع کتاب خریدن و نخواندن باشد!

اگر همایون بچه دار شده بود حتما بچه اش از دستش روانی می شد . برای بار دیگر خدا را

شکر می کنم که ازدواجمان موفق نشد!

با صدای بلندش حواسم جمع می شود - آلی چای
یا قهوه؟ یا حتی نسکافه؟

بریار همانطور که سرش درون کتاب هاست زمزمه می کن د - آلین قهوه
میخوره

همایون به من نگاه می کند و سر تکان می دهد و می گوید - میدونستم
چشمانم را ریز می کنم. من وقتی با او بودم اصلا قهوه نمی خوردم! چه قصدی از این کار ها
دارد؟ بریار می گوید

- منم هیچی نمیخورم. مرسی که پرسیدی.

همایون می خند د.

- از ظهر تا حالا سه تا لیوان هات چاکلت خوردی!

بریار تند و ترسیده به من نگاه می کند و میگوید

- آلین به خدا خودش درست می کرد و مجبورم می کرد بخورم.. می گفت

نخوری باید بریزم دور

می خندم

- من که حرفی نزدم!

- فکر کردم میخوای باز اون دفعه که بعد از هات چاکلت دل درد گرفت م رو بکشی وسط!

شانه ام را بالا می اندازم.

- شاید بریم خونه درموردش بهت غر بزیم.

ناخودآگاه برمی گردم و به همایون نگاه می کنم و متوجه خیرگی اش به خودم می شوم. لبخندم کمرنگ می شود. رویم را بر میگردانم. داغ می شوم. امیدوارم بریار چهره ی الانم را نبیند

همایون بالاخره می رود و نفس من بالا می آید. به بریار تشر میزنم.

- کار خوبی نکردی باز بدون اطلاع من اومدی پیش همایون.

- خواستم بهت خبر بدم که هما گفت خودش بهت زنگ میزنه. زمزمه می کنم "هما؟!"
کنارم می نشیند. با ذوق می گوید

- هما به مدرسه پیدا کرده. هنرستان خیلی خوبیه. اما خب گفت تو باید تاییدش کنی... آلی اگر رفتی و دیدی خوبه میشه بهونه نیاری و قبول کنی؟ میگن خیلی سخت ثبت نام میکنه.. تعریفشو از چندتا از بچه هامونم شنیدم.. ولی میترسیدم بهت بگم و تو بگی نه.

- من کی مخالف هنرستان رفتن تو بودم؟

- نه منظورم به خاطر... پولشه.

- بریار من اگر داشتم و خرج نمی کردم اونوقت حق با تو بود.. ولی فعلا که میبینی ندارم! و اگر با هر چیزی مخالفت می کنم به خاطر همینه.

- خب از خرجامون کم کنیم.. چمیدونم فست فود نخوریم.

- آها پس تو حاضری شام املت بخوری و پول پیتزا رو جمع کنی واسه مدرسه ات؟ و اینکه

هر هفته با رفیقات نری بازی های جدید بخری دیگه؟

نا امید و کلافه می گوید

ای بابا!

خنده ام می گیر د:

همایون بر می گردد.

چی شده باز؟ بریار

جواب می دهد

-هیچی آلین میگه اگر قرار باشه برم مدرسه ی خوب باید قید غذای بیرون و رفیق بازی و تفریح رو بزnm.

از اینکه هرچیزی را بیان می کند چشم غره به او می روم و با حرص اسمش را صدا میکنم که می گوید

-چیه خب!..

میدانم هدفش این است که همایون از وضعیت بد ما با خبر بشود و به ما کمک کند. و از لگدمال کردن غرور من استفاده می کند. متاسفانه او هم فقط به فکر منافع خودش است.

همایون رو به بریار می گوید

-به نظرم بهتره بعضی حرفای خصوصی رو بین خودتون نگه دارید

بآری:

بریار دهان کج می کند و بلند می شود و زمزمه کنان و بی دمق م ی گوید

من برم آکواریومت رو بینم:

موقع رفتن همایون موهایش را بهم میریزد و می خندد.

کنارم می نشیند. خیلی نزدیک.

بعد از چند دقیقه فنجانی برمیدارد. فنجان را به دهانش نزدیک می کند و می گوید

-یادته؛ منم قهوه دوست داشتم همیشه.. قهوه فرانسه.. من قهوه رو دوست داشتم، توام فرانسه رو.

دستم می لرزد. فنجانش را با یک دست می گیرد. دست دیگرش نزدی ک می شود و گوشه ی شالم را، روی مبل، می گیرد.

-مخصوصا قهوه هایی که تو دم می کردی... ولی خودت نمی خوردی..

صدایم از ته چاه بیرون می آید.

تلخ بود.

الان تلخ نیست؟

خیلی تلخه هنوزم.

خیره در چشمانم. با صدایی بم زمزمه می کن د

-قهوه اس دیگه.. ویژگیشه.. یا دوستش داشته باش یا ازش متنفر باش.

به چشمانش نگاه می کنم. سرش را به مبل تکیه می دهد.

نگاهش نگاهی عادی نیست. اما آزارم نمی دهد.

همایون.

بلافاصله می گوید

-هیس.

-داری چیکار می کنی؟

-دارم نگاهت می کنم

دستش را روی پاهایم می گذارد.

-این فقط نگاهه؟؟ یادته گفتی دوستیم؟ من با دوستانم از این کارا نمی کنم.

آب دهانش را قورت می دهد. گلویش تکان میخورد.

-با امیرم نمی کنی؟

دستش را کنار میز نم. بلند می شوم.

-چیه؟ نکنه دارم اذیتت می کنم؟ مطمئنم بدت نیومد.

خنده ای عصبی تحویلش می دهم.

-اگر بهت چیزی نمیگم فقط به خاطر اون بچه اس.

-برو بابا..همش این،اون...پس کی خودت؟ اتفاقا همش به خاطر خودته..تو اگر

بخوای همینجا دهن منو سرویس می کنی.

میروم نزدیکش خم می شوم.

اتفاقا خیلی دلم می خواد

-معطل چی ای پس؟

-این شالتم یکی از راهکاراته؟

- پس بگو داری از چی میسوزی.

- آره می سوزم.. خیلی وقته دارم می سوزم.. تقصیر توام نیستا.. ولی از این به بعد نمیخوام بسوزم ...

- به جوری حرف بزن منم بفهمم.

نگاهم می کند. همانقدر خونسرد. بدون آنکه جواب سوالم را بدهد میپرسد

- ارتباط با امیر در چه حده؟

- در حدی که خیلی برام با ارزشه.

- در حد خودمون اون ساله؟

- خیلی بیشتر.

اخم پررنگی می کند.

- بینم تو خریدی نمی کنی که ؟ کلافه و

حرصی بلند می شوم.

- من میرم. بریارو خودت بیار.

از جایش بلند می شود.

- خيله خب.. خيله خب.. ببخشید.

با دلخوری نگاهش می کن م

- زیاده روی کردم.. به من مربوط نیست.

دستی به صورتش می کشد و می گوید

-برم سراغ شام..میای کمک ؟

به فنجان قهوه ام نگاه می کنم و بهانه می گیرم -میمونم
قهوه امو تموم کنم

لبخند مضحکی میزند

-قهوه اتم میتونی با خودت بیاری.

دندان هایم را فشار می دهم.مثل تله است.هرقدم که برمیدارم در دامش میفتم

فنجانم را برمی دارم و دنبالش می روم.

چاقوی دسته سبزی روی اپن کنار سبزیجات است.

بوی عجیبی می آید که نمی شود تشخیص داد چیست.

-مثلا قیمة درست کردم..ولی نمیدونم چی از آب درمیاد..

کنارم می ایستد.گوجه و خیار و کاهو به طرز ناشیانه ای روی اپن رها شدند.گوجه را

برمیدارم.

-کمکم می کنی؟

نگاهش می کنم.نفس هایش به صورتم برخورد می کنند.تکان خوردن قفسه ی سینه ام

آشکار می شود در این سکوت.

با چشمانش به اپن اشاره می کند. چاقو را برمی دارم و سر تکان می دهد. فاصله می گیرد و می رود سراغ کار خودش. بلند بلند شروع می کند به حرف زدن.

-یادمه آشپزی مادرت خیلی خوب بود...هیچ وقت نفهمیدم چه جوری برای من غذا میاوردی.

چاقو در دستم روی گوجه ها توقف می کند. لبخند کجی میزنم.

-نفهمیدی چون نمیپرسیدی..فهمیدنش خیلی سخت نبود..ناهار خودمو میدادم به تو..یعنی شب مامانم غذا میداشت تا فرداش ببرم و خودم بخورم اما تو میخوردی

-آلین چیزی که بین ما بود خیلی قشنگ بود...هیچ جا و هیچ وقت دیگه اینجوری ندیدم..دلم تنگ میشه.

زمزمه می کنم

-دیگه مهم نیست

خیارها را تکه تکه می کنم. این کار به من آرامش خاصی می دهد. -مادرت کجاست؟

برمی گردم و نگاهش می کنم.

-وقتی میدونی چرا می پرسی؟

نگاهم می کند و شانه ای بالا می اندازد.

-برای تموم نشدن بحث

اخم کمرنگی می کن م

- سراغ این مورد نرو.. اصلا بحث خوبی نیست.

- میدونی چی برام عجیبه آلین؟ آرام

جواب می دهم

- چی؟

- تو خیلی نازک نارنجی بودی.. خیلی آروم و مظلوم.. خیلی مهربون و خوش اخلاق

بودی.. برام عجیبه که از اون زن، این زن رو ساختی.

چشم هایم را می بندم.

- شایدم من نساختم.. تو ساختی

- همایون..

خودش هم پیدایش می شود و مقابل اپن می ایستد. تکه کاهویی برمی دارد

- همایون غذای ماهیات کجاست؟ همایون کوتاه

سرفه می کند و می گوید

- وایسا الان میام بهت میدم

بریار کاهویی را مقابل دهانم می گیرد.

دهانم را باز می کنم و میخورم. با کمی نگاه به من می گوید - چرا این شکلی

شدی؟ نکند دیده باشد؟

بدون آنکه نگاهش کنم می گویم

چه شکلی؟ میخندد و

می گوید

شبیهِ کفشدوزک.. قرمز شدی

همایون به سمتش می رود و شانه اش را می گیرد و با نیم نگاهی به من، همانطور که لبخند مرموزی هم دارد، می رود.

چاقو را رها می کنم. به سمت شیر آب می روم و آب سرد را باز می کنم. به صورتم آب میزنم. دلم می خواهد فریاد بزنم.

من چرا بدم نمی آید وقتی نزدیکم می شود؟ چرا فاصله نمی گیرم؟ چرا به قول خودش بیچاره اش نمی کنم؟

دلم امیر را می خواهد.. که دست بکشد روی موهایم و من همه چیز را فراموش کنم

وقتی آرام تر شدم به سراغ ظرف سالاد می روم. گوجه و خیار را درونش می ریزم

همایون بر می گردد. می گوید

حسابی سرگرم شده

نگاهش نمی کنم. از روی اپن کنترلی برمی دارد و مقابل دستگاہ ته سالن می گیرد. موزیک پخش می شود.

توجهی نمی کنم

کنارم می ایستد

از دستم ناراحتی؟

فقط اخم می کن م.

-میدونم هستی..بخوای نخوای میشناسمت..

پوزخندی میزنم

-چرا آزارم میدی پس؟

-چون من اینم.اون موقع هم اذیتت می کردم.ولی دوستم داشتی.

جوابش را نمی دهم.

-ولی من به چیزی دارم که اگر ببینیش عمرا بتونی ناراحت باشی از دستم

فقط برای لحظه ای نگاهش می کنم.

-ها؟چی شد؟میخوای بدونی چیه نه؟

خودم را بی تفاوت نشان می دهم.منتظرم تا کاری بکند که پر کرم رنگی را جلوی

صورتم می گیرد.

مطمئنم چشمانم برق میزنند.این پر را من به او داده بودم.

قول داده بودم.او به من می گفت قناری و من به شوخی قول داده بودم یکی از پر های رنگی

خودم را به او بدهم.من هم تمام خرازی های محل را گشتم تا پر پیدا کنم.

این کادوی تولد او بود.مسخره بود اما ما دوستش داشتیم.ثمیلا مسخره ام می کرد و می گفت

عطر بخرم.اما به نظرم عطر تکراری بود.

دستم را بلند می کنم تا پر را بگیرم اما اجازه نمی دهد. ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم می نشیند که جمعش می کنم. می گویم -نده اصلا-

-باید این اخلاقت رو درست کنی. وگرنه نه تنها این، بلکه نامه هاتم نشونت نمیدم نامه هایم؟

معلوم است که نمیخواهم دوباره آن ها را بخوانم.. مطمئنم از دیدن آن ها خجالت زده می شوم. کاش همه شان را آتش میزد.

پر را به بینی ام می زند. دیگر اختیار خنده ام دست خودم نیست.

او هم می خندد

با خنده معترض و کلافه می گویم -نکن همایون!

نگاهش می کنم. دیگر نمیخندد. خنده ی من هم کمرنگ می شود.. پر را همانجا می گذارد و می رود سراغ غذا.

دستم را تا نزدیکی پر می برم اما برنمیدارم. من چه هجده ساله ی سرخوشی بودم.. از این بابت خوشحالم و هیچ وقت خجالت نمی کشم.

موزیک فرانسوی پخش می شود و من را بیشتر به گذشته می برد. به اینکه همایون

چقدر به دایی ثمیلا که از فرانسه آمده بود و از قضا خواستگار من هم بود حسادت می

کرد.

لبخند کمرنگی میزنم.

همانطور که غرق فکر همایون صدایم می زند.

-آلین بیا اینو بچش ببین خوبه ؟

سرم را می چرخانم. قاشق چوبی را به دهانم نزدیک می کند.

-همایون...نه..نه.

سرم را برمی گردانم.

-این اشتباهه..پس ما چه فرقی می کنیم با رامین حصیری؟ تو ازدواج کردی!

با صدایی گرفته می گوید

-زنم اونقدرها هم که فکر می کنی دوستم نداره.

-از کجا میدونی؟ نکنه با همین استدلال منو ول کردی؟

-اگر همه اشو دروغ گفته باشم چی؟ گیج

میپرسی م -چی رو؟

عمیق به چشمانم نگاه می کند.

-اینکه ازدواج کردم.

نفس هایم می لرزند و بیرون می آیند. چرا سست شدم؟ تمام بدنم شل میشود.

-چی؟

سر تکان می دهد. دیگر نگاهم نمی کند -اگر دروغ گفته

باشم حاضری باهام باشی؟

وقتی که من گنگم و تقریباً لال شدم پر را برمیدارد و نزدیکم می گیرد. لبخند کمرنگی می زند. همانطور مات و مبهوت پر را می گیرم. می رود و در کابینتی را باز می کند و ظرف هارا بیرون می آورد. و از کنارم رد می شود:

جمله اش در ذهنم تکرار می شود "باهام باشی"

دروغ گفته بود؟ پس حلقه اش چه بود؟ چرا باید دروغ گفته باشد؟!

میان تمام این سوال ها یک اسم در ذهنم مثل چراغی قرمز چشم ک میزند "امی ر" من نباید تا این حد بی شرم باشم. این همایون هیچ وقت بودنش مثل آدمیزاد نبود.. الان هم نیست. یکدفعه سر و کله اش پیدا شد و همه ی زندگی من را نابود کرد. درست مثل همان سال ها.

بدتر از همه خودم هستم! که هنوز یاد نگرفتم.. که درس عبرت نشد برای م همان یکبار کاش مادرم بود و من را سرزنش می کرد..

به ظرف سالاد نگاه می کنم. من چه غلطی می کنم؟ برای او سالاد درست می کنم؟

کاش یک نفر بود تا علت این کارهایم را به خودم توضیح می داد..

کار سالاد را تمام می کنم. همایون بر می گردد. به سختی می پرس م آینو کجا ببرم؟

به چهره ام نگاه می کند. می خندد. و قلب من... قلب احمق من... چرا باز بلند پرواز شده است؟

-نمیخواه تو ببری.. برو سر میز. تو پذیرایی. خودم میارم.

بی حرف قبول می کنم و از آشپزخانه بیرون می روم.

صندلی را بیرون می کشم. خانه ی بزرگ و خلوتی ست. دلش نمیگیرد؟ احساس تنهایی نمی کند؟

به پنجره ی مقابل میز نگاه می کنم. سعی می کنم به کار احمقانه ای که کردم و لذتی که بردم فکر نکنم.

من چه موجود ترسناک زیاده خواهی شده ام؟

سعی می کنم اما هر لحظه اش برایم تازه است و انگار مدام تکرار می شود. دستم ناخودآگاه روی لب هایم قرار می گیرد. تصویرم روی شیشه ی پنجره پیدا است. میان چراغ های خانه های رو به رو.

با دیدن چهره ی بریار دقیقا پشت سرم دستم را زود از روی لبم برمی دارم و برمی گردم. -همایون گفت شام حاضره. خیلی گشمنه.

می نشیند کنار من. خوب نگاهش می کنم تا بفهمم به چیزی مشکوک شده است یا نه. بیخیال تر از این حرف هاست.

-همایون بهم گفت باید خیلی درس بخونم.. باید کلاس زبان هم برم.. یه کلاس زبان خوب.. کی ثبت نام کنم آلی؟ دستم را روی رومیزی می کشم و زمزمه می کنم -پس باز یه نسخه ی جدید برای من پیچیده.

آلی؟

هوم؟

-میگم کی بریم کلاس زبان ثبت نام کنم؟

-کم کم دارم شک می کنم که این مدت با من زندگی می کردی یا نه..اگر

به خاطرات مراجعه کنی می بینی که من خودم زبان تدریس می کردم.

-بله یادمه..ولی وقتی تو معلم باشی من ازت حساب نمی برم و درس نمی خونم...اصلا

وجود تو حواسمو پرت می کنه.

-که از من حساب نمی بری؟!'

-به عنوان معلم نه'

-ولی مجبوری اینکارو بکنی..چون من به عنوان معلم پولی ندارم که بدم.

-ولی آخه...

-ولی نداره بریار..همین که من گفتم..تو به چیز خیلی بزرگی از من خواستی منم بر اش

شرط های خودمو دارم.قرار نیست همه چیز با ب میل تو باشه..یکم با من کنار بیا.

رو بر می گرداند و حرفی نمیزند.گاهی از اینکه مجبورم مدام شرایط اقتصادی مان را به او

گوشزد کنم احساس شرمندگی می کنم.شاید برای او زود است که به فکر این چیزها باشد.

همایون با ظرف ها می آید و رو به بریار می گوید -کمک می

کنی اینا رو بچینی؟

بریار از جایش بلند می شود.همایون می رود.بدون حتی کوچکتري ن نگاهی به من..یا من

احمقم که انتظار توجه بیشتری دارم..یا او با من بازی می کند'

هر دو حالت ممکن است وجود داشته باشد. با شانس های یکسان.

گرمم می شود. عصبی ام. موهایم درون شال بهم ریخته اند. ایده ی شال مضحک بود.. حالا باید از گرما بمیرم و هی سرخ و سرخ تر شوم.

در تمام طول شام سر از بشقابم بلند نمی کنم. تا اینکه بالاخره مجبورم ی شوم. چون بریار واقعا دارد کشوری را برای رفتن انتخاب می کند.

بریار در جواب همایون که می گوید کانادا همیشه ی خدا سرد است م ی گوید

-خب لباس گرم می بریم... همایون تو هیچ وقت اروپا نبودی، نه؟ به وضوح رنگ شادی و برق

اشتیاق را در چشمان بریار می بینم. به هر کلمه ای که از دهانش خارج می شود نگاه می

کنم. هیچ اثری از من نیست.

همایون همانطور غذایش را با طمانینه می جود و جواب او را می

دهد. حرف هایشان را نمی شنوم. علاقه ای به شنیدن ندارم. نمیفهمم بحث به کجا کشیده می

شود که همایون رو به من می گوید

-بذار ببینیم آلی جونت کجا رو دوست داره.

دستم را دور لیوان پر از یخم می چسبانم تا بلکه کمی خنک شوم.

-من خب.. پاریس.. فرانسه.

همایون با لبخند مخصوص به خودش می گوید

-هوم.

و با لهجه ی فرانسوی واژه ی "پاریس" را ادا می کند

-پَـغی...-

و من می فهمم پشت لبخندش نقشه ها برای من دارد. که از نگاهش پیداست... از صدایش"

سرگرم غذایش می شود. نگاهم نمی کند. و طبق معمول تنها سخنگو بریار است:

کمی آرام می شوم و غذا کم کم از گلویم پایین می رود. لیوانم را برم ی دارم تا کمی از آن بنوشم که با برخورد پای همایون به پاهایم به وضوح تکان می خورم و محتوای لیوان روی شالم می ریزد. یخ ها التهاب درونم را خنثی نمی کنند. کلافه بلند می شوم. بریار می پرسد -آلی چی شد؟

هیچ ی آرامی می گویم و فقط می پرس م

-دستشویی کجاست؟

قبل از جواب دادن همایون، بریار می گوید

-کنار همون اتاقی که لباساتو گذاشتی.

جان ایستادن ندارم. نگاه دلخوری به همایون، که نگاهی میان شرمندگی و مهربانی دارد، می اندازم و می روم.

هرچه سعی می کنم لکه ی نوشابه از روی شالم پاک نمی شود. حتی پ ر رنگ و پر رنگ تر می شود. دست از پاک کردنش می کشم.

خودم را در آینه نگاه می کنم. موهایم بهم ریخته اند.

لبخند کمرنگی گوشه ی لبم جا خوش می کند که از آن متنفرم.

دلم می خواهد ابرهای کوچک خیالی بالای سرم را از بین ببرم. اما ذهن تنها چیز است که
اختیارش هم با ما هست و هم نیست.

مدرسه برای بریار بهانه ای بود تا من را به خانه اش بکشاند.

شاید عجیب نباشد اینکه من پانزده سال دلم برایش تنگ شده بود.. اما این دوست داشتن و
اشتیاق بعد از این همه سال، آن هم از جانب او، عجیب نیست؟

گوشه ی ذهنم تشر می زند کدام دوست داشتن!؟

و من جواب دلخواهی ندارم که بدهم.

شالم را همانطور که هست روی سرم می اندازم. چیزی که شروع کردم را نمی توانم رها

کنم. مخصوصا که ممکن است توجه بریار را جلب کند.. خوب است که فکر کند ما از هم

متنفریم.

بیرون می روم. صدای موزیک آرامی می آید. گوشه ی دیوار می ایست م و خندیدن بریار و

همایون را می بینم.. انگار همایون دارد برایش خاطره ای تعریف می کند. درست شبیه همان

سال ها می خندد. وقتی سوار موتور سعید می شدیم. باد می آمد. بادی شدید. موهایش را باد

می برد. و ماهیچه های گونه اش را هم.

صدای همایون بلند تر از خنده های بریار است

-تمام دستام خونی بود..دندونش کنده نمی شد!دختره داشت زیر دست م اشک
میریخت..منم هی میگفتم ببخشید و به کارم ادامه می دادم..یه اوضاعی بود..بعدش که
دندونش رو دید فهمید که حق داشت درنیاد..فقط دو کیلو همون یه دندون بود.
بریار از خنده سرخ می شود.لبخند میزنم.

میگوید

-پس من عمرا برم دندون عقلمو بکشم.

همایون با خنده می گوید اگر لازم

شد بیا پیش خودم

بریار با چشمانی گرد جواب می دهد -عمر !!

همایون می خندد و هر دو روی مبل ولو می شوند.قدمی برمی دارم و از تاریکی بیرون می
آیم.

به همایون نگاه نمی کنم.رو به بریار می گویم

-بریار وقت رفته.

همایون نچی می گوید و بریار معترض می شود -آلی خیلی

زوده

-نه؛من کار دارم باید بریم

همایون بلند می شود و مقابلم می ایستد

- چیکار داری؟ کوتاه نگاهش

می کن م

- کار دارم

با تاکید می پرسد -

خب چیکار؟

- باید یه سری متن ترجمه کنم

بریار باز می پرد میان حرفمان.

- خب او نارو بده امیر اینبار ترجمه کنه.. خودش گفت کمکت می کنه.

- نه همیشه. این بار کار خودمه. اون به اندازه ی کافی مشغله داره.

همایون دست هایش را در جیب شلوارش می برد و می گوید

- اگر بخوای میتونی رو کمک من حساب کنی.

سر تکان می دهم که "نه! نمی خوام" - ممنون.

و رو به بریار چشم غره ای میروم تا بلند شود!

بریار می نالد

- خيله خب من رفتم وسايلمو بردارم.

همایون فقط به من نگاه می کند. نگاه طولانی اش را بر نمی تابم و میروم به سمت همان اتاقی

که کیفم را گذاشتم.

پشت سرم می آید. وارد اتاق می شویم. در اتاق را می بندد.

برمی گردم تا در را باز کنم که مقابل در قرار می گیرد و نمی گذارد. با ترس می گویم -چیکار می کنی؟

می خندد و انگشت اشاره اش را نزدیک بینی اش می گیرد -هیس..هیس..
خنده ام می گیرد

-به خدا اون بچه الان هزار جور فکر می کنه..اون میدونه من....

به چشمانش نگاه میکنم و آرام ادامه می ده م -من با
امیرم...

-از اول اولش که با من بودی..غیر از اینه؟ خنده ی
تلخی می کنم.

-آره یه قرن پی ش

-اووو..کدوم یه قرن؟ باشه اصلا یه قرن...یه قرن ما با آدمای دیگه بودیم و شایدم
هستیم..خب الان باهم باشیم..چی میشه؟

-شایدم هستیم؟ داری درمورد آدمای دیگه حرف میزنی! نه یه مشت ربات...فکر کن زنت، که
هنوزم مطمئن نیستم درموردش راست گفتم یا دروغ، همینکارو با تو بکنه؟ یا امیر با من..

-تورو خدا نگو که ناراحت میشی اگر امیر این کارو کنه..تو اصلا دوستش نداری

حرص میخورم از حرف ش!

-کی گفته؟ ما خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی صمیمی ایم..

اما نمی توانم رک و واضح بگویم من و امیر چقدر نزدیکیم..کاش می توانستم..ای کاش چیزی نبود تا جلویم را بگیرد...

-چشمات گفتن...لحنت وقتی درموردش حرف میزنی گفته..من توی عاشق رو دیدم آلی..خوبم دیدم..زندگی کردم باهاش..میدونم چه شکلیه!

کاش اشتباه می کرد.دلم برای امیر می سوزد.

-خب بدون!اینکه امیرو دوست نداشته باشم دلیل همیشه که بخوام با تو باشم چرا؟

-واضح..من تو زندگی آدم دیگه ای پا نمیذارم..وگرنه تا الان دوستت رامین حصیری بودم.
-منو با اون عوضی یکی میکنی؟

-تو یه کاری می کنی که مجبور میشم..تو بگو فرقتون چیه؟چشمانش را

لحظه ای عصبی می بندد و می گوید ازدواج نکردم...

مات و مبهوت می شوم.انگار منتظر همین جمله بودم.انگار دنیا را به دست ه ایم می دهند و می گویند هرچه هست و نیست برای تو!

-چی؟ تکرار می کند.

-ازدواج نکردم..حالا چی؟

-پس چرا گفتی....؟

-میخواستم عکس العمل تورو ببینم.

چرا؟

کلافه می گوید

-چقدر میگی چرا؟! چون دلم خواست..خوبه؟چون دلم نمیخواست وقت ی امیر توی زندگی تو بود من یه لنگه پا بیام و بگم تنها و بدبختم.

پوزخند می زنم.از ته دلم می گویم

-بهت قول میدم هرچقدرم تنها بشی به تنهایی من نمیشی!

-چرت نگو آلی...من بهت بد کردم..اما باور کن تمام این پونزده سال بهت فکر

کردم..میدونم کافی نیست ولی به خدا که من با هر آدمی که میرفتم بیرون توش دنبال تو می

گشتم..من یه آدمی بودم که اون زندگی ی رو خودم انتخاب کردم ولی نمیتونستم با انتخاب

خودم ازش بیام بیرون...

با بغضی آشنا می گویم

-تو رفتی...با انتخاب خودت...پونزده سال کنار من بودن رو فروخت ی به...

به هیچ و پوچ...

شانه ام را بالا می اندازم.

-شاید حق با تو باشه..پول مسئله ی مهمیه تو زندگی..نمیشه ساده ازش گذشت..شاید اگر با

من مونده بودی خوشبخت نمی شدی.

-سعی نکن عذاب وجدان منو کم کنی..هیچ وقت سعی نکن.

- با همه ی این حرفا بودن ما با هم عاقبتی نداره.. تو گفتی نمیتونی با من و بریار بیای...
 - آره.. چون گاهی ایرانم و گاهی نیستم.. همشم به خاطر کار.. جدیداً تدریس هم می کنم.. ولی
 به این معنی نیست که نمیتونیم با هم در ارتباط باشیم.

لبخند کجی می زنم.

- میدونی دلم چی میخواست؟

- هوم؟

- اینکه همه ی دنیامو بدم ولی فقط برگردیم به حال و هوای اون سال... اون شور و ذوق الکی
 برای چیزای الکی.. خنده هامون... وقتی رفتی مطمئن بودم که دیگه هیچ وقت اونجوری نمی
 خندم...

به چشمانش نگاه می کنم و ادامه می ده م

- دیگه هیچ وقت اونجوری از ته دل نخندیدم... یادته؟ یادته از خنده سرخ می شدم و گاهی
 اشک تو چشمم جمع می شد؟ همایون گاهی فکر می کنم من عاشق تو نشدم، عاشق خودم
 شدم... خودمی که اون شکلی بود.. حال و هواش قشنگ بود.. می خندید از ته دل... برای همین
 عاشق امیر نمیشم هیچ وقت... چون خودمو وقتی با اونم دوست ندارم.. من تو زندگیم هیجان و
 روح می خواستم که نشد! و دیگه هیچ وقتم نمیشه.. حالا هرچقدرم ما اون ارتباط رو تکرار
 کنیم.. باز دوتا آدمیم با پونزده سال فاصله.

صدای آیین، آیین گفتن بریار را می شنوم. همایون همانطور که کیش و مات به من نگاه می

کند کنار می رود و من کیفم را برمیدارم و در را باز می کنم و می روم.

برای اولین بار با قلبی بدون سنگینی و درد سرم را روی بالش می گذارم. چراغ خواب را خاموش می کنم تا خوابم بگیرد و کمتر ب ه همایون فکر کنم اما انگار شانسی ن دارم.

بریار سرش را از گوشه ی در بیرون می آورد و می گوید -آلی بیداری؟
چراغ خواب را دوباره روشن می کنم و او کاملا وارد اتاق می شود.

-چی شده؟

می آید و پایین تخت می نشیند و به تخت تکیه می دهد.

-آلین به نظرت ما داریم کار اشتباهی می کنیم؟

اخم کمرنگی می کن م

-کدوم کار؟

-حس بدی دارم..حس می کنم دارم خودمو به زور می چسبونم ب ه همایون تا کمکمون

کنه..یه جوری که انگار یه چیزی رو میخوام ولی راه رسیدن بهش رو نه.

-کی گفته همایون راه رسیدن تو به آرزوهات؟

-راه رسیدن به آرزوهای من پوله..پولم وصله به همایون.

به سقف نگاه می کنم.

-همایونم یه روزی مثل تو بی پول بود با کلی آرزو.و کسی هم نبود که کمکش کنه.خودش

درس خوند و تلاش کرد.

- پس چه جوری از ایران رفت؟

نمیتوانم بگویم پدرش کمکش کرد.. اما جواب همین است.

حالا یعنی هرکسی به یک جایی رسیده از کسی کمک گرفته؟

- اگر آدم باهوشی نبود نمیتونست بره. حتی پدرش اونقدر هم وضع مالی خوبی نداشت.

- اما وضعیتشون از شما بهتر بود. نه؟

- آره...

لبخند کمرنگی میزنم.

- اما میدونی کی از همه ی ما پولدار تر بود؟ بلافاصله می

گوید

- مامانم؟

سرم را بلند می کنم و با تعجب نگاهش می کنم.

از کجا میدونی؟

- وقتی بابام ثمیلارو ول کرد و با مامانم ازدواج کرد یعنی مامانم یه چیز بیشتر از

اخلاق و زیبایی داشته دیگه.

- آرش شناس شدی؟

از تعریفای شما.

می خندم. به شوخی می گوی م -میخوای
 اینجا پیش من بخوابی؟ با چشمان گرد
 نگاهم می کن د -معلومه که نه..معلوم
 نیست چت میشه ها آلی..صدبار گفتم از
 این حرفایی که بدم میاد نزن.

میخندم

-شوخی کردم کودن

چپ چپ نگاهم می کند و بعد از مکث کوتاهی می گوید -هنوزم سر حرفت
 هستی؟

-کدوم حرف؟

-اینکه اگر هر جا حس کنی این ارتباط غلطه همه چی رو بهم میریزی؟ نکند منظوری دارد؟
 من فقط سر تکان می دهم. جوری که انگار خیالش راحت شده باشد نگاهم می کند و بلند می
 شود تا برود.

فکر می کنم منتظر بود تا بگویم همایون را بگذاریم کنار..اما م ن نگفتم...و او هم خیالش از
 این بابت راحت شد. شاید خیال من هم.

به صفحه ی موبایلم نگاه می کنم و به حرف های امیر گوش می ده م.

-مامانت رو میاری بیرون می بریمش خونه ی قدیمی مادر بزرگ من تو کرج...

-من نمیخوام هنوز هیچی نشده مزاحم تو و خانواده ات باشم.

-اون خونه داره خاک میخوره عزیزدلم..مزاحم خاک و گرد و غبار میشی فقط.

-آخه برم بهشون چی بگم؟ بگم مادرمو خودم آوردم خودمم میخوام ببرم؟

ماگ قهوه اش را بر میدارد و به این تکیه می دهد.

-چرا که نه؟ می بریمش اونجا..خیلیم خوش آب و هواست..هر وقت م خواستی میری

پیشش..ها؟ - باید با آلیا هم حرف بزنی.

- فکر نکنم مخالف باشه.

نفس عمیقی می کشد و می گوید - بیا از یه

جایی شروع کرده باشیم.

و لبخند کمرنگی میزند که با لبخند جوابش را می دهد. صفحه ی موبایل م روشن و خاموش می شود و پیامی از همایون می رسد. یادم می آید همین چند هفته ی پیش بود که پیش امیر می گفتم که نمیتوانم همایون را ببخشم... شاید چون هنوز حرف های او را نشنیده بودم...

مغزم تشر میزند که با همه ی آن حرف ها باز هم نمیتوانم خیلی باورش کنم... او برای من سمبل آدم های بیست که فقط به خودشان فکر می کنند.. او حتی همین حالا هم به خودش فکر می کند.. نه به من و امیر.

اگر به فکر من بود یکدفعه نمی آمد و ریتم زندگی ام را بهم نمیزد.. من تازه میخواستم حضور

جدی امیر را در زندگی ام هضم کنم... امیر و این همه ذوق و اشتیاقش را.

یک هفته می گذرد.. خیلی زودتر از اینکه بخواهم بگویم "یک هفته ه گذشت"
امروز برای من روز مهمی است. بالاخره مادرم را از آن خانه ی ارواح بیرون می آورم..راضی
شدم تا وقتی که خانه ای بزرگ تر پیدا کنم تا برای او اتاق مخصوص به خودش را داشته
باشیم، مادرم در خانه ی مادر بزرگ امیر، در کرج، بماند.
بریار اصرار دارد که او را به خانه ی کوچک خودمان بیاوریم. اما من قبول نمی کنم. باید با
واقعیت کنار آمد. مادرم زنی ست که مشکل روان ی دارد. دلم نمیخواهد بریار چیز هایی ببیند
که نباید.. و همسایه ها.. آن ها از هر دشمنی بدتر اند.
آنجا در کرج مرد و زن نسبتا جوانی سرایدار هستند و قرار است هر از گاهی به خانه سر
بزنند. من هم تا بتوانم می روم و او را می بینم.
همایون از همان شب مهمانی تا به امروز رهایم نکرده. نه خودش و نه فکرش!
گاه و بی گاه پیام می فرستد و دل بیچاره ی من را به بازی میگیرد. بازی عجیبی که بازنده اش
همیشه منم.
سعی می کنم به حضورش دل خوش نکنم، اما هرچه بیشتر سعی می کن م نتیجه ی عکس می
دهد.
دلم می گوید اگر ازدواج نکرده باشد چه عیبی دارد که دوباره باهم باشیم؟
و عqlم فریاد می زند "امیر...امیر...امیر"
کاش همه چیز کمی زودتر اتفاق می افتاد.

خدایا می خواهی به وضوح نشانم بدهی که اشتباه کردم؟ انگار باز دارم
تنبیه می شوم.

صدای قیژ باز شدن در فلزی اتاق فکرم را خط خطی می کند. پرستار مقابلم می ایستد:
-مادرتون آماده اس.. نسخه هاشو گذاشتم تو کیفش..منتظر شماست..اینجا
بودنش که نتیجه ای تو روحیه اش نداد امیدوارم کنار شما حالش بهتر بشه.
لبخند مسخره ای هم تحویلیم می دهد و می رود.

کیفم را برمی دارم و با قدم های آرامی پشت در می ایستم. از شیشه ی کوچک روی در به
مادرم، زنی که در سکوت عالم خودش روی تخت نشسته است، نگاه می کنم.
در اتاق را باز می کنم. با لبخند و صدایی بلند می گویم -خب بریم خونه
ی جدید...حاضری؟

فقط مردمک چشمانش می چرخند و نگاهم می کند. بدون هیچ تغییری در چهره اش. انگار
چشمانش برق میزنند.

کیفش را برمی دارم و دستش را می گیرم و از روی تخت بلندش می کنم. سخت راه می
رود. پاهایش خشک خشک اند.

تا به ماشین برسیم یک ساعت طول می کشد. در را برایش باز می کنم تا بنشیند.
کمکش می کنم. وقتی که خودم نشستم کمر بندش را می بندم. یک لحظه کودکی بریار برایم
تداعی می شود. چه دنیای عجیبی ست.

نیم نگاهی به مادرم می اندازم. حواسش نیست. در عالم خودش غرق است و سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داده است.

امیر تماس می گیرد.

الو جانم؟

-آلین جان..مامانتو آوردی؟

-آره..امیر هماهنگ کردی با سرایدارتون؟

-آره عزیزم برو اوکیه.

-من واقعا نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم.

می خندد:

-هیچی فعلا فقط بگو ممنون تا ببینم بعدا چه کار میشه کرد.

لبخند میزنم:

-ممنون.

-خواهش می کنم..کاری نداری؟ زمزمه می کنم

"نه..ایشالا می بینمت"

به نظر من هر زنی باید یک مرد مثل امیر در زندگی اش داشته باشد. حداقل یک مرد. در طول مسیر دلم می خواهد با مادرم حرف بزنم و او هم جوابم را بدهد..دلم میخواهد پایم را روی گاز فشار بدهم و مادرم بگوید "آرام تر برو". دلم می خواهد حداقل اگر حرف میزنم بشنود..بفهمد..حتی اگر جواب ندهد.

توی جاده ی خشک و صاف میرویم. بی مقدمه می گویم.

-میدونی بریار چی میگه ماما؟

نگاهش می کنم. ادامه می ده م -میگه

حتما آرش به خاطر پول با بیتا ازدواج

کرده...

دنده را عوض می کنم.

-بریار ثمیلارو خیلی دوست داره.. عین من.. آرشم دوست داشت ثمیلارو.. ولی بیتا اومد و همه

چی رو خراب کرد... بریار خیلی باهوشه.. به بیتا رفته.. چون من و آرش که باهوش نبودیم هیچ

وقت... یادته؟ لبخند کمرنگی میزنم.

-من هیچ وقت مادر نشدم ولی احساس مادر بودن می کنم ماما... مادر بودن خیلی

سخته.. مگه نه؟

اون اولادلم برای بریار می سوخت که پدر و مادری نداره.. ولی الان اینقدر خودخواه شدم

که نمیخوام فکر کنم مادرش کس دیگه ایه...

نفس عمیقی می کشم که شبیه به آه می شود.

-مامان یه وقتایی خواب می بینم جنگ شده، یا سیل اومد و یا گم شدیم و من فقط دارم دنبال

بریار می گردم تا نجاتش بدم.. ترس اینکه از دستش بدم تو خوابم ولم نمیکنه..

بریار داره ازم دور میشه..از وقتی همایون اومده...

مادرم سرش را تکان می دهد. آنقدر واضح که حسش می کنم..متعجب حرفم را قطع می کنم. عکس العمل عجیبی بود.

-از وقتی اون اومده با من غریبه اس...یادته ثمیلا یه بار بهت گفت آرش از وقتی بیتا رو دیده انگار دیگه اون آرش سابق نیست؟ بریار الان دقیقا عین همون وقتای آرشه..حکایت منم حکایت ثمیلاست..دارم فکر می کنم حکایت سعید هم مته امیره...امیر بیچاره..امیر و سعید فقط برای فراموشی گذشته ی ما اومدن..معلوم نیست که برن یا بمونن..

حرفم که تمام می شود باز مکث می کنم. بی ربط می گویم

-مامان یادته اون وقتا که بچه بودیم دست مارو می گرفتی باهم م ی رقصیدیم؟ می

چرخیدیم ؟ میخندم و ادامه می ده م

-آرش هیچ وقت نمیومد..من و ثمیلا و آلیا بودیم..ولی اون می گفت این کارا رو دوست

نداره. اولش قهر می کرد بعد التماس می کرد باهاش بازی کنیم.

لبخند عمیق می شود. نگاهش می کنم. طولانی...

اما جوابی نمی گیرم.

کنار خانه توقف می کنم. مرد جوانی دم در ایستاده است. دست تکان م ی دهد. حتما از ماشینم

شناخته است. مرد جوان کنار پنجره ی ماشین می ایستد و سلام می کند و بعد از مطمئن شدن

از اینکه از طرف امیر آدمم می گوید

-خانم ماشینو ببرید داخل..آسانسورم داریم..راحت از پارکینگ مادرو ببریم بالا.اذیت نشن.

-باشه ممنون..بی زحمت درو باز می کنی ؟ سر تکان می دهد و می

دود به سمت در پارکینگ.

مادرم را به سختی به خانه می بریم و روی مبلی می نشانیم.کمی غریبی می کند.از انقباض

بدنش می فهمم.

از سرایدار تشکر می کنم و او می رود.نگاهی به خانه می اندازم.خانه ی تمیزی ست.روی

مبل ها پارچه ی سفید انداخته اند.

پرده ها تمیز اند و در آشپزخانه ظرف و ظروف شسته شده و براق.

می دانم کار امیر است.

لباس های مادرم را عوض می کنم.آستین هایم را بالا می زنم.تشت آب یمی آورم و دست ها

و صورتش را می شویم.

موبایلم زنگ می خورد.همایون است.با همان دست خیس جواب میدهم

الو سلام

-منجوق.

تعجب می کنم.می خندد و تلفظ صحیح سلام به فرانسوی را می گوید.به یاد گذشته قلبم می

لرزد.

-اومدم یکم دلبری کنم مثلا..خوبی؟

-خوبم.

- کجایی؟

- کرجم.

- کرج؟ کرج برای چی؟ به

مادرم نگاه می‌کنم.

- هیچی کار داشتم.. تو خوبی؟

- حالو می‌پرسی؟

- پیرسم؟

- پرسی خیالات برم میداره ها.. اونوقت دک کردنم سخت میشه

- نگران نباش... تو راه رفتن رو خوب بلدی.

- دیگه نه.

- وقتش که بشه هممون می‌تونیم.

- خيله خب.. زنگ نزدم که دوباره حرفای تلخ بزدم.. خبر خوش دارم برات.. برای بریار یه

مدرسه ی خیلی خوبی تو بلژیک پیدا کردم.. فقط هزینه هاش زیاده.. و خب چون آزمون

میگیرن ازش قبول کردنش سخت میشه.. باید درخواست بدیم.. بره آزمونشو بده تا ببینیم قبول

میشه یا نه.. از نظر مالی خیالت راحت باشه.. من هستم.. از نظر ویزا هم همینطور.. تازه اگر

بخوای میتونی تو باهاش نری...

بی اختیار عصبی می‌گویم

- نه همایون!

همان موقع که همایون از دهانم خارج می شود مادرم میچ دستم را سف ت می چسبدم. مات می مانم. دهانم نیمه باز می ماند. نگاهش می کنم.. نگاهمی کند. با اخی کمرنگ.. نفسم حبس می شود.. باز عکس العمل نشان داد.. مادرم بالاخره واکنش نشان داد! بی جان ادامه می ده م -میشه بعدا حرف بزیم ؟

-چی شد؟ من نمی خواستم ناراحتت کنم. اگر میخوای خب توام برو.. م ن برای اینکه بتونیم با هم ...

حرفش را تند قطع می کن م

-نه نه... من باید یکم فکر کنم.. به هر حال مرسی ازت.

-عزیزم.. لازم نیست تشکر کنی

امیر هم می گوید عزیزم.. اما این کجا و آن کجا.

امیر می گوید فقط بگویم ممنون و او می خواهد زبان بریزد و می گوید لازم نیست تشکر کنم.

خدایا مخمسه ای بدتر از این نبود که من را به آن گرفتار کنی؟؟ می نشینم مقابل مادرم. صورتش را در دست هایم می گیرم.

-مامان منو ببین

سعی می کنم حواسش را جمع کنم.

-مامان تو همایون رو شناختی؟

پلک میزند.. انگار عصبی شده. من این حالت را می شناسم.

-همایون برگشته مامان...اونی که یه عمر دلتنگش بودم برگشته..اما همه چیز خیلی فرق کرده..می ترسم بهش اعتماد کنم..

دست مادرم را می گیرم. آرام بلند می کنم و روی موهایم می گذارم. و خودم موهایم را با دست او نوازش می کنم.

-مامان چقدر خوشحالم که امیر بهم گفت از اون بیمارستان بیارمت بیرون..با این کارش یک هیچ از همایون عقبه.
لبخند میزنم. بلند می شوم.

-به بریار آدرس دادم گفتم با مترو بیاد کرج..آلیا و نیما هم میان..امشب دوباره خانواده ایم..فقط باید برم یکم خرید کنم..برای شما هم لباس م ی خرم.

تنهایی که نمی ترسی؟ میگم خانم این آقای سرایدار بیاد بهت سر بز نه..اسمش غلامه..اسم خانمش هم حناست..امیر می گفت خیلی زن و مرد خویین..میگفت بیست ساله ازدواج کردن. بچه دار هم نمیشن..

شالم را مقابل آینه مرتب می کنم و می گویم

-منم گفتم چه اشکالی داره؟ این همه آدم تو این کره ی خاکی بچه دار شدن و هم زمین و

هم اون بچه رو بیچاره کردن...ولی عجیبیش اینه که اونایی که بچه دار نمیشن بچه

میخوان..اونایی که بچه دار میشن میگن چه غلطی کردیم...

میخندم و ادامه می ده م

-منم این وسط چه الکی الکی بچه دار شدم..

نفسم را فوت می کنم. رو به مادرم می ایستم.

-پس من میرم.. مواظب خودت باش .

و فقط نگاهم می کند. آنقدر از واکنشی که نشان داد امیدوار شدم که به روزی می اندیشم که

حتی صحبت کند... یا خودش کارهایش را بکند... چرا که نه؟

شاید او هم خوشحال است که از آن خانه ی ارواح بیرون آمده.

یک روسری صورتی و یک پیراهن گشاد گل دار برایش می خرم و

عطری با بوی شیرین و خیلی ملای م.

برای شام لوبیا پلو می پزم چون آلیا خیلی دوست دارد. و سالاد شیرازی درست می کنم چون

نیما دوست دارد.

تصمیم ندارم برای بریار چیزی بخرم اما نگاهم به مغازه ای می افتد که در ویتترینش کلاه و

شال گردنی قرمز با گوزن های سفید دارد.. همایون می گفت بلژیک... بلژیک سرد نیست؟

وارد مغازه می شوم. آن ها را میخرم. مهم نیست که گران باشند.

بریار چطور به بلژیک برود؟ او که زبان بلد نیست. حداقل دو سال باید زبان بخواند. حساب می

کنم که دو سال دیگر او چند ساله است.. حدودا شانزده، هفده سال خواهد داشت.

اما باز هم کوچک است.

همایون می گوید من با او نروم... آنوقت چه کار کنم؟ بمیرم؟ یا کنار همایون زندگی کنم؟

امروز آنقدر حالم خوب هست که نمی خواهم با این فکر ها خرابش کنم..

وقتی به تهران برگردم باید همایون را ببینم. بدون حضور بریار.
به سمت خانه می روم.

به موبایلم نگاه می کنم تمیلا برایم پیام صوتی فرستاده است.

-به..عکس پروفایلتو عکس کردی..چی شده؟ به امیر روی خوش نشون دادی؟

و استیکر های خنده را پشت آن روانه ی صفحه ی چت می کند. خنده ام می گیرد. می خواهم
بگویم نه از اثرات امیر نیست قطعا!

اما می گویم

-چشماتو درویش کن شما

باز می خندد

-آلین من خیلی خوشحالم که تورو دارم..به خدا رفیق به تو میگن... تو غصه کنارمی..تو
خنده کنارمی..تو غربت بازم کنارمی...

-بمیری هم کنارتم پس

-اولا که لال شی...بمیری چیه...چه وقته مردنه..من تازه اول زندگیمه..بعدم تو غلط میکنی اگر

من بمیرم بمیری.یکی باید هوای بچه ی منو داشته باشه یا نه؟ -باباش هست دیگه

-آره باباش خداروشکر هنوز از اون متنفر نشده.

پوفی می کنم و می نویسم.

-بیا بیخیال مرگ و میر و سعید و امیر بشیم..امروز سرحالم می خوام فقط بخندم

-چی شده؟ مامانتو آوردی خونه؟

-آره.. برای شب همه رو دعوت کردم.

امیرم هست؟

-نه.

-نه؟ حواست هست که باید دعوتش کنی؟ خونه اشو داده بهت.. حقش نیست یه شب بیاد

مهمونی؟

-آخه گفتم امشب خانوادگیه.. هممون هستیم شاید درست نباشه.

-میترسی درست نباشه یا میترسی فکر کنه وارد خانواده ات شده؟

-هردوش.

-من که می گم دعوتش کن. عاقل تر از این حرفاست که بخواد توهم بزنه.. بعدشم خب

توهم بزنه چیه مگه.

کنار در خانه توقف می کنم تا کلیدم را بردارم. باید به ثمیلا درمورد همایون بگویم تا کمی

راهنمایی ام کند. یا حداقل چشمم را باز کند.

-بین ثمیلا...

کلید را برمی دارم و قفل در را باز می کنم.

-میخوام یه چیز خیلی مهمی بهت بگم... فقط روم نمیشه..

کفش هایم را در می آورم. ثمیلا می نویسد

-وا رو شدن میخواد دیوونه؟...اتفاقا منم کارت داشتم. بگو تا بگم.

چند قدم برمی دارم و با چیزی که می بینم تمام کیسه های درون دستم را با موبایلم روی زمین رها می کنم.

مادرم در حالی که خون از بینی اش می چکد روی مبل از حال رفته است.

تکانش می دهد.. صدایش می زنم.. فریاد میزنم.

نفسم بالا نمی آید. جانم میرود تا او بالاخره چشمانش را باز می کند. رنگ به رو ندارد.

صدای کوبیده شدن در خانه می آید.

-خانم؟ چیزی شده؟ خانم؟

بی جان روی مبل کنار مادرم میفتم. مادرم بی حال نگاهم می کند.

-مامان منو کشتی... من مُمُردم مامان... مُمُردم.

انگار هر دو به زندگی دوباره برگشتیم. وقتی ریتم ضربان قلبم منظم شد بلند می شوم و با چند دستمال خون بینی اش را پاک می کنم. وقتی که در بیمارستان بود پرستار می گفت گاهی اینطور می شود و همش به خاطر اعصاب است. اما من تا به حال ندیده بودم.

به سمت در می روم. در را باز می کنم. غلام ترسیده پشت در ایستاده است.

-چی شده خانم؟ شما جیغ میزدید؟

- آقا غلام من به حنانه خانم گفتم بیاد به مادرم سر بزنه ،اومد؟

-بله خانم به خدا اومد.

-مامانم حالش خوب بود؟

-بله حنانه گفت براشون تلویزیون روشن کرده و یکم مونده بعد اومده پایین.چیزی شده خانم؟

به تلویزیون نگاه می کنم.روشن است.اصلا حواسم نبود.

-نه..فقط میشه بیشتر بهش سر بزنی از این به بعد..؟من حتی پولشم میدم اگر زحمته..فقط خیلی تنها نمونه..خودمم سعی میکنم بیشتر وقتا پیام.

-پول چیه خانم...حتما میگم حنانه بیشتر بهشون سر بزنه..مثل مادر خودمون میمونن.

لبخند می زنم و تشکر می کنم.

کیسه های رها شده را برمیدارم.موبایلم از شدت پرت شدن خاموش شده است.روشنش می کنم.از شدت ضربه باتری اش خالی شده.

شارژرم را برمی دارم تا آن را شارژ کنم.

این موبایل هم انگار نفس های آخرش را می کشد.

باید با ثمیلا تماس تصویری بگیرم تا مفصل صحبت کنیم.

قرص های مادرم را بررسی می کنم.هنوز یک ساعت تا وقت قرص خوردنش مانده.

کادو ها را توی کمدی میگذارم و مشغول پخت و پز می شوم.
 ساعت از دستم در می رود. هر از گاهی به مادرم نگاه می کنم.
 رنگ و رویش بهتر است. برایش یک لیوان آب پرتقال بردم تا بنوشد .
 حالا اوضاع بهتری دارد.
 زنگ در را می زنند. فکر کنم بریار باشد.
 به تصویر آیفون نگاه می کنم. خودش است. در را باز می کنم. و کنارش منتظر می مانم
 بریار می آید. با خنده می گوید
 -چقدر پله داره
 -باهوش آسانسور داره اینجا.. ندیدی واقعا؟ وافته
 نگاهی به در آسانسور می کند.
 -عه.. من چرا ندیدم اینو! پاهام دراومد از جاش.
 -گشسته چشمات کار نمی کنه
 کفش هایش را در می آورد.
 -وای آره. غذا چی داریم؟ می رود
 داخل و من می گوی م
 -نون پنیر داریم.. ولی شام لوبیا پلوعه.
 به حال میروم و بریار را مات شده مقابل مادرم می بینم.

خنثی نگاهم می کند.

-اگر حالش بد بشه چی ؟

-هیچی!

-می شنوه ؟

به مادرم نگاه می کنم و با تردید می گویم

-تمیدونم

بریار همانجا می ماند و من میروم تا به غذا سر بزوم.

-بریار جورابات یادت نره..میشوریشون،میندازی روی شופاژ تا خشک بشن.

بلند می گوید

-آلیا میاد؟

از کجا فهمیدی؟

-لوییا پلو.تو هروقت آلیا رو دعوت میکنی لوییا پلو می پزی.

می خندم و می گویم

-آره.

امیرم میاد ؟

-نه.

میاد و روی اپن می نشیند.

چرا نه؟

و از ظرف سبزیجات یک گوجه برمی دارد و گاز می زند.

چون که مهمونی خانوادگیه.

با دهان پر می گوید

مهمونی خانوادگی ما تو خونه ی مادر بزرگ امیر چیکار میکنه؟ با حرص می گویم.

اول تمیلا بعدم تو.. باشه زنگ میزنم میگم بیاد.. خوبه؟ یکدفعه عاقد بیارین منو عقد اون کنید.

صدایش را به شوخی کلفت می کند.

خوبیت نداره دختر از این حرفا بزنه.. آشپزی تو بکن بی حیا!

و می خندد. من هم می خندم و می گویم

خوبیت نداره جوراب مرد اینقدر بو بده.. پاشو برو..

باز می خندم و ادامه می دهم.

نه؛ جدی بریار دارم خفه میشم.. بدو!

بریار نچی می گوید خب

بابا!

و میرود

به غذای آماده روی اپن نگاه می کنم و بخارهایی که از آن بلند می شود. بریار روی مبل نشسته است و با کنترل شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کند. ساعت هشت شب

است و هنوز هیچکس

نیامده. بریار می پرسد

-تکنه نیان؟

زمزمه می کن م

-میان.

لباس های نو عجیب به مادرم می آیند. مادرم امشب رنگ و رویی تازه به خودش گرفته. با صدای زنگ در بریار از جا می پرد و می رود تا در را باز کند.

-خودشونن.. باهم رسیدن

منظورش امیر و آلیا و نیماست.

صدای خوش و بش کردن آلیا با بریار را می شنوم که به سراغشان می روم. آلیا با شکمی که هربار بزرگ تر از دفعه ی قبل شده مشغول در آوردن کفش هایش است. نیما هم کمکش می کند.

-سلام قلقلی

آلیا نفس نفس زنان می گوید

-آلین یه چیزی بهت میگما... مسخره.

من و بریار می خندیم. رو به نیما می گویم - خوبی؟
نیما اخم هایش را در هم می کند و می گوید
-خوبم.

و بعد از درآمدن کفش ها از پای آلیا با بریار می روند داخل. آلیا کنار گوشم می گوید
-با رئیسش دعواش شده..هی بهش میگم هرچیزی رو نرو تو اون خراب شده بگو..باز میره
هر حرفی دلش می خواد میزنه..بعدم میگه حر ف حقو باید زد..آخه می ارزه ما بی پول
بشیم و حرف حق زده بشه؟ می خندم و می گویم
-حرص نخور..نیما با عرضه اس..بیکارم بشه بی پول نمی مونی.

شالش را باز می کند و ادامه می دهد

-درضمن فکر نکن نمیدونم سه تومن دادی بهش...کار بدی کردی. تو نگفتی ما چه جوری...
حرفش که نصفه می ماند می فهمم که مادرمان را دیده.

بریار و نیما هر دو با چشمان گرد به آلیا که خشکش زده نگاه می کنند. آلیا یکدفعه می زند
زیر گریه. می بینم که پلک های مادرم می لرزند. اما عکس العملی نشان نمی دهد. به آشپزخانه
می روم تا بیشتر از این شاهد این تراژدی نباشم. خودم را الکی مشغول می کنم به شستن چند
ظرف داخل سینک. صدایی از پشت سرم من را می ترساند.

-خوب منو یادت رفت ها

با دیدن چهره ی امیر لبخند بی جانی میزنم و شاخه گل های در دستش را می گیرم

-سلام.

-علیک سلام عزیزم

یک حس عذاب وجدان ته دلم را گس می کند. لبخندم را گس می کند. پیام باز نشده ی همایون روی صفحه ی موبایلم شادی ام را گس می کند... ذوق مسخره ای که از حضور همایون دارم همه چیز را تلخ می کند

نمی توانم به امیر نگاه کنم. گلدانی برمی دارم و پر از آب می کنم. خوبی؟ می گوید

-بد نیستم.. تو چی؟ از اینکه مادرت رو آوردی خوشحالی؟

از همان دور به بریار و آلیا و نیما که دور مادرم نشستند نگاه می کنم.

-آره... به نظرم بهتر میشه.. امروز چندتا عکس العمل نشون داد که خیلی برام عجیب بود.. تا حالا ندیده بودم .

-خیلی خوبه.. نفهمیدی به چی واکنش نشون داد؟

نگاهش می کنم.. گل ها را درون آب میگذارم و به سمتش می گیرم.

-ته... اینو میبری؟

با لبخند سر تکان می دهد و گلدان را می برد. دست سردم را روی پیشانی داغم میگذارم

چند فنجان چای می ریزم و می برم.

تا می نشینم آلیا می گوید

-آلین یه دقیقه میای؟

با تردید نگاهش می‌کنم. نیما با نگاهش از آلیا می‌پرسد که "چی شده؟" و آلیا سر تکان می‌دهد که یعنی "چیزی نیست"

بلند می‌شوم و به دنبالش می‌روم به آشپزخانه. می‌خندم و می‌گویم -چیه؟ چته؟
با بغض بامزه ای می‌گوید

-اصلا مامانو دیدم دلم گرفت.. یعنی خوشحال شدم که اومده‌ها ولی دل‌م تنگ شد... یادته منو
تو و آرش می‌نشستیم دور میز و مامان و بابا کنارمون؟ سر تکان می‌ده م.

-منو آوردی اینجا که اشکمو دربیاری؟ با همان
چشمان ابری لبخند میزند

-نه بابا... ته ته دلم خوشحالم.. مطمئنم مامان بهتر میشه. خواستم ازت تشکر کنم.
متعجب نگاهش می‌کنم

-چی میگی تو؟

دستم را می‌گیرد. آلیا همیشه احساساتی بود.

-نه دیوونه.. یه دقیقه گوش کن.. ببین من فکر کردم دیدم این همه سال تو بریار رو مثل بچه

ی خودت بزرگ کردی.. منو بزرگ کردی.. حتی مامانو بزرگ کردی... مثل یه زن.. یه زن

واقعی.. مثل یه زن یه وقتایی محکم و ایسادی.. پای من و بریار، پای مامان، پای همایون که

رفت... و ایسادی و یه وقتایی مثل یه زن دلت شکست و غصه هم خوردی ولی جا

نزدی...خواستم بگم تا به وقت نمونه رو دلت و یهو فکر کنی اینارو هیچکس نفهمیده..من میدونم..من میدونم و بابت همشون ازت ممنونم..حتی میدونتم.

حرفش را قطع می کن م

-آلیا اشکاتو پاک کن و گریه هم نکن چون اصلا دلم نمیخواد تو بمیری و مجبور بشم این بچه رو هم من بزرگ کنم.

می خندد

-بابا اشک شوقه...

نیما روی این خم می شود و با دیدن چهره ی آلیا نچی می گوید و ادامه می دهد

-باز آب غوره گرفت..نمیدونم چرا اشکات خشک نمیشن..میخواهی بکشی خودتو؟

آلیا چشم غره ای به او می رود و می گوید -برو بابا!..

و می رود.نیما آرام می خندد و به رفتنش نگاه می کند و می گوید

-اصلا به فکر خودش نیست..خیلیم نازک نارنجی شده.

در چشمانش یک لبخند هست.نیم نگاهی به من می کند و می گوید -بین خودمون باشه ها

ولی خیلی دوستش دارم..یه جورایی میمیرم براش .

لبخند میزنم و نمی دانم چرا بعد از این همه حرف تازه الان بغض میکنم.

نیما می رود و جمعشان تکمیل می شود و شوخی و خنده هایشان به راه.

مادرم هم همانطور که همیشه بود میانشان نشسته است. ستون کنار آشپزخانه را در آغوش می گیرم و نگاهشان می کنم. همانطور که محو دیدنشان هستم صفحه ی موبایلم روشن و خاموش می شود. پیام جدیدی از همایون است. که نوشته:

-جوابمو نمیدی؟

موبایلم را از روی اپن برمیدارم و پیامش را باز می کنم. در پیام اول نوشته:

-کی میای پیشم؟ کی پیام پیشت؟ تند می

نویسم

-بعدا صحبت می کنیم.

و لبخند مرموزم را پنهان می کنم و به جمع ملحق می شوم.

امیر خوب بلد است که فضای دوستانه ای به وجود بیاورد و با شوخی هایش آلیا و بریار را بخنداند و حتی نیما را.

هر از گاهی چشمکی هم به من میزند. که خودش فکر می کند یواشکی ست اما از چشمان بریار و آلیا دور نمی ماند.

آلیا قاشق لوبیا پلو را در دهانش میگذارد و می گوید

-وای من قابلیت اینو دارم که دوباره با لوبیا پلو ازدواج کنم.

نیما به شوخی می گوید

-اونوقت منم میرم فسنجون رو می گیرم.

آلیا با دهان پر اضافه می کن د

-فسنجون واقعا خوشمزه نیست..انگار شکر داری میخوری با برنج..پس برو باهش ازدواج کن من مشکلی ندارم.

امیر با خنده می گوید

-از من که کل هفته غذای خونگی ندارم پرسی میگم با همشون ازدواج می کنم بریار آرام زمزمه می کن د

-یا میتونی با کسی ازدواج کنی که هر روز یکی از اونا رو برات درست کنه.

که با حرفش همه ی ما را به خود خیره می کند.از خجالت آب م ی شوم.مطمئنم که خودش هم نفهمید که چه گفت.البته که او منظور خاصی نداشت.و قطعا منظورش من نبودم اما...

امیر نیم نگاهی به من می اندازد و به غذایش ادامه می دهد.

هیچ جمله ای بیشتر از این نمی توانست من را مقابل نیما و امیر خجالت زده کند بریار سعی می کند به مادرم غذا بدهد که کلافه می گویم

-تمی خوره.سیر شده.دیگه بسه

بریار قاشق را دور می کند و سعی می کند با دستمال دور دهان مادرم را پاک کند.آلیا می گوید

-تو نمیخواد..بده من

بلافاصله جدی و محکم می گوی م

-ته..بریار خودش انجام میده

آلیا متعجب از جدیتم سر جایش می نشیند و سر تکان می دهد.
 بریار باید کارهایی را خودش انجام بدهد. تا بداند همه چیز روی دوش ما نیست.
 بعد از اتمام غذا ظرف ها را جمع می کنم.
 آلیا و نیما به مادرم کمک می کنند تا برود و روی مبل بنشیند.
 بریار هم مشغول قرار دادن میوه ها در ظرف بزرگ نه چندان زیبایی ست که پیدا کرده.
 امیر هم به من کمک می کند. مدام نگاهم می کند و تا نگاهش می کنم رو بر می گرداند که
 مثلا حواسش نیست. خنده دار است.

میگویم

-تابلوعه که میخوای درمورد حرفی که بآری زد حرف بزنی.

انگار که راحت شده باشد می گوید -آخ

دقیقا...

می خندم. ادامه می دهد

-میخوام بدونی که فهمیدم بریار منظور خاصی نداشت.

اما تو برداشت خاصی کردی

-آره درسته.. من احمق و ساده لوح نیستم ولی ببین، ما شبیه یک خانواده شدیم.. من

خوشحالم. خانواده ات خوشحالن.. تو هم فکر کنم خوشحالی... چیمون کمه؟

بدون آنکه نگاهش کنم زمزمه می کن م

-من هر بار میخواوم به این موضوع فکر کنم اما تو با پیش کشیدنش مانع میشی..من نمیتونم تحت فشار هیچ کاری انجام بدم..تو اصلا صبر نمیکنی:

خنده ای هیستیریک تحویل می دهد.

-من صبر نمی کنم؟چند سال دیگه باید صبر کنم؟تا وقتی بریار ازدواج کرد خوبه؟

-باشه امیر..درسته تو صبر کردی اما قبول کن بحث ازدواج بحث آسونی برای من نیست:

-نیست چون هنوز اون مرد رو فراموش نکردی.

نگاهش می کنم.چرا جوری حرف میزند که انگار از همه چیز خبر دارد؟ -بخشید آ لین که بی

رحم میشم اما تو با اون مرد هیچ آینده ای نداری..ن ه حتی با فکر کردن بهش..چرا ولش

نمیکنی ؟ با تردید و گیج می پرس م -تو چی داری میگی؟

-فکر کردن به گذشته رو میگم..چرا رهانش نمیکنی؟اینقدر عاشقش بودی؟

ظرف ها را برمی دارم و می برم تا بغضم همان جا نترکد.

ظرف ها را در سینک خالی می کنم.با پشت دستم اشک های بی رحم م را پاک می کنم.امیر

که دنبالم آمده می گوید

-من هیچ وقت نفهمیدم اونی که همیشه اشکتو درمیاره منم یا گذشته و همایون..این خیلی

حس بدیه.اینکه دوستت دارم ولی حس می کنم اصلا تو جهان تو وجود ندارم..باور کن یه

وقتایی که بهت مسیج میدم یا زن گ میزنم میت رسم که منو شناسی..فقط نمیدونم چرا هنوز

موندم.

تلخ نگاهش می کن م -
دلت میخواد بری؟

پوزخند می زند. دست هایش را در جیبش فرو می کند و برای اولین بار با نگاهی عمیق و سرد
به من می گوید

-آره... شایدم می خوام برم.. شایدم باید برم... یه مدت... هر وقت تصمیمت رو گرفتی خبرم
کن.. من کاری که باید برای خودمون می کردم رو کردم.. بیش از اندازه هم کردم.. حالا نوبت
توئه.. البته اگر بخوای

و آرام آرام از آشپزخانه خارج می شود. از صدای اعتراض بریار و آلیا می فهمم که دارد می
رود. و همچنین از صدای باز و بسته شدن در.

شاید این اولین بار باشد که او اینچنین جدی می رود و کمی من را می ترساند. یک حسی می
گوید نگران نباش تو همایون را داری.. آن هم برای بار دوم!
اما حس محکم تری آن را سرکوب می کند.

من همیشه برای شروع مهمانی اشتیاق دارم اما آخرش دلم می خواهد همه چیز زودتر تمام
شود و دلیل آن هم همیشه امیر است. کاش می شد به بریار بگویم دلیل اینکه نمی خواستم
امیر را دعوت کنم چیست.

بالاخره بعد از سوال های مکرر آلیا درباره ی اینکه "چرا امیر زود رفت؟!" خودشان هم
می روند و من و بریار می مانیم. بریار شیشه ی دلستر را برمی دارد و روی مبل لم می
دهد.

- ما شب اینجا میمونیم یا میریم؟

- میمونیم.

"آخیش" بلندی می گوید و بیشتر لم می دهد!

به اتاقی که آینه دارد می روم. کرم مرطوب کننده ای که در کیفم داشتم را به صورتم میزنم.

روی تخت یک نفره که بوی تمیزی می دهد می خوابم. پیام همایون را باز می کن م "خوابی؟"

می نویسم "نه..ولی میخوام بخوابم" همان

موقع می نویسد

- بد اخلاقی؟

- نه...فقط دارم واقع بین میشم.

- چه بد.

- اوهوم...همایون ما نباید این ارتباط رو شروع کنی م.

- اتفاقا تو نباید این بحث رو شروع کنی.

زنگ میزند.

قطع می کنم.

- زنگ نزن..من نمی تونم حرف بزنم.

- آخیش..این شد مثل همون سال.. "نیا دم خونه مون..زنگ نزن..دنبالم نکن.. حال میداد ا"

میخندم.

- من میگم نره تو میگی بدوش؟

-بوش میاد که امشب خبرایی بوده...باز امیرو دیدی؟ آهی از زیرکی
او می کشم.می نویسم.

-شاید.

-پس دیدی..

-حالا که چی؟

-هیچی.فقط دلم می خواست منم اونجا می بودم..

لبخند کمرنگی میزنم.می نویسد

-داری می خندی؟

خنده ام پررنگ می شود.می نویسم.

-نه.

-دروغگو

چیزی نمی گویم.چند دقیقه بعد می نویسد -فردا بیا

خونه ی من..حرف میزنی م.

اینبار واضح می خندم.

-تو هنوزم پررویی

-من همون پسر مودب و آرومم.

البته به ظاهر مودب و آروم

-آلی جدا می خوام بهت زنگ بزnm پس مجبوری برداری.

به سرعت بلند می شوم و در اتاق را می بندم. به سمت پنجره می روم و آن را باز می کنم. همانجا می ایستم. موبایلم زنگ می خورد. برمی دارم و جوری که انگار هنوز کودکم آرام می گویم الو؟

اما او بلند سلام می کند. من هم می گویم

-سلام!

می خندد:

-تو هیچ وقت بزرگ نمیشی آلین. و من عاشق همینم.. همین که تو همون ی که بودی موندی. ولی تو خیلی عوض شدی.

-من هر چقدرم عوض بشم باز اونقدر خوب هستم که تو خوشت بیاد. -الان که اینو گفتی بیشتر دلم خواست قطع کنم تا خوشم بیاد.

-قطع کن بین من میام دم خونه تون یا نه.

-خونه نیستم.

سکوت مسخره ای ایجاد می شود. با مکث کوتاهی می گوید -وایسا بینم.. تو

خونه ی امیری؛ نه؟ خیلی جدی می گویم

-آره.. الانم رفته دوش بگیره برای همین میتونم با تو صحبت کنم.. اگر گفتم میخوام این ارتباط شروع نشه به خاطر اینکه ازم درخواست ازدواج کرده و من نمیخوام از دستش بدم.

چند دقیقه صدایی نمی آید.

-همایون؟ زنده ای؟

استرس میگیرم چون این ها جزئی از واقعیت اند و همایون برای واقعیت سکوت می کند.

-من واقعا نمیدونم چی باید بگم الان آیین.

دلم می خواهد گریه کنم اما مصنوعی می خندم و می گویم

-شوخی کردم

نفس راحتی می کشد

-یک لحظه فکر کردم توام...

مکت می کند

-چی؟

-هیچی ولش کن...داشتم فکر می کردم اگر واقعا بین تو و امیر ارتباط جدی ای باشه باید

چیکار کنم.

-یعنی چی؟

-یعنی..نمیدونم..خود آدم میفهمه چقدر با یکی جدیه یا نیست..تو بگو..جدی از نظر تو چیه؟

-نمیدونم

-مثلا اینکه این وقت شب با مردی که پونزده سال پیش همسرش بودی و از همه مهم تر

عاشقش بودی، حرف میزنی، چقدر برات جدیه؟

با سر و صدایی که از بیرون می شنوم به در بسته نگاه می کنم و لب می گزم

من باید برم

می خندد. قلبم می ریزد.

جدیه پس

من باید برم همایون

قدیما راحت تر بهم میگفتی دوستم داری.

من رفتم

راحت تر می گفתי دلت برام تنگ میشه.

خداحافظ

صبر کن.. فقط از من نترس.. فردا بیا خونه ام.. منتظرم.. حالا می تونی بری.

تا لحظه ی آخر به خودم گفتم نرو! این یک اشتباه است. یک اشتباه بزرگ اما قلبم من را می کشید و می برد.

تقصیر من نیست که زور عقلم به قلبم نمی رسد..

تقصیر من نیست که هیچ مردی آن جاذبه ی مردانه ی همایون را برایم ندارد نه، تقصیر من نیست.

اینکه من روی مبل خانه ی همایون نشسته ام و منتظرم تا اون نسکافه ها را آماده کند بیشتر از هر چیزی شبیه یک قرار ملاقات ساده است و نه عاشقانه. اما من از همایون انتظار ندارم که فقط بنشیند و بخواهد از زندگی روزمره صحبت کنیم.

بند کفش پاشنه بلندی که پوشیده ام پوست پایم را اذیت می کند. پوشیدنش اشتباه دیگری بود که به اشتباهات دیگر امشبم اضافه می شود.

بلند می شوم و تا زمانی که بیاید خانه اش را بهتر نگاه می کنم. روی میز کوچکی تعدادی قاب عکس چیده شده. قاب عکس هایی زیبا که خالی اند. وقتی می آید و نسکافه ها را روی میز میگذارد می پرسم -هنوز عکسی ندارن؟ با لبخند جواب می دهد

-هنوز عکس مناسبشون رو پیدا نکردم.

برگ گلدان کنار میز را نوازش می کنم و میگوی م -یادم نیامد اهل نگه داشتن گلدون بوده باشی.

دست هایش را به کمرش می زند

-منم یادم نیامد تو اینقدر کنجکاو بوده باشی.

می خندم

-فقط میخوام حرفی برای گفتن داشته باشیم.

می نشیند و پایش را روی پایش می اندازد. کفش هایش برق میزنند. درست مثل موهای مرتبش.

-تو سیگار میکشی آلین؟ چند وقته؟

-اینم یه سواله برای اینکه حرفی برای گفتن داشته باشیم؟

-نه یه سوال خیلی جدیه برای سلامتی تو.

-خیلی وقته...

-چرا؟!

شانه هایم را بالا می اندازم

-اولش الکی شروع شد بعدش جدی شد..نمیدونم الان هیچ دلیلی نداره..یه چیزی تو زندگیمه که نمیتونم پاکش کنم.

-به هر حال باید این عادت رو از بین ببریش..وگرنه به سلامتیت آسیب جدی وارد میشه

-میشه امشب برای چند ساعت هم که شده دکتر نباشی؟ فنجانش را

برمیدارد و با لبخندی جذاب می گوید -چیه؟دکتر بودن به اندازه ی

کافی جذاب نیست؟

-برای من که یه زمانی شوهرم به خاطر دکتر شدن ولم کرده، نه..!جذاب نیست

ابروهایش را بالا می اندازد.

-اگر این جمله ای که هی میگی من ولت کردم از سرت بیوفته خیل ی خوب میشه

می روم و کنارش می نشینم.فنجانم را برمیدارم و به دهانم نزدیک م ی کنم.همانطور خیره به او.

نگاهم می کند.کم رنگ نگاهش از خیرگی من متعجب می شود.م ی پرسد -هان؟

میخندم و می گویم

-هیچی.

چشمانش را ریز می کند.

- پس چرا من احساس می کنم یه نقشه ای داری؟!

- نقشه ام کجا بود!

سر تکان می دهد و می گوید - با

اینکه قانع نشدم ولی باشه .

راستی آلی بریارو چیکار میکنی ؟ با اخمی

کمرنگ می پرس م - چیکارش باید بکنم؟!

- یعنی باید بفرستیش کلاس زبان.. من میگم خودت هم باهاش برو.. منم به بهانه ی کار میام

پیشتون.. یعنی پیشت.

سوالی را می پرسم که خودم جوابش را می دانم و اگر قرار بود همان آ لین همیشگی باشم

نمی پرسیدم.

- اگر ما بخوایم بریم.. تو چرا نمیای؟!

- خب.. خب من اینجا کار دارم.. تازه برگشتم ایران.. بهت قول میدم که پیام پیشتون .

پوزخند میزنم. من زیادی خوش خیالم. اما این خوش خیالی را دوست دارم. حتی اگر برای

مدت کوتاهی باشد.

- من دلم میخواد بتونم روت حساب کنم.

- می تونی.. باور کن

با تردید نگاهش می کن م

-ببین برای چی شک داری ها؟ من اون جوون بیست و خرده ای ساله نیستم..اگرم به خاطر رفتنتون و بریاره که منم قیم بریارم..وظیفم ه کمکتون کنم...اصلا هم زشت نیست..بهتره یکم دست از غرورت برداری

-همین الان که اینجا نشستم دست از غرورم برداشتم.

لبخند کجی میزند و می گوید

-اون همایون چی داشت که این همایون نداره؟ چرا نمی تونم دوباره عاشقت کنم؟

-اون موقع من یه چیزی داشتم که دیگه ندارم..اونم احساس عمیق بود..الان دیگه حال و حوصله هم ندارم.

زمزمه می کند

-برای امیر که داری.درضمن یادم نرفته دیشب چه حرفایی بهم زدی.

لبخندم پاک می شود.چرا تمام بحث های زندگی من در نهایت به امیر ختم می شوند و عذاب وجدان من؟!

جدی می گوی م

اون حرفا شوخی بود

-راستش من باور کردم..میدونی تنهایی خیلی خطرناکه.باعث میشه آدم کارایی بکنه که هیچ وقت فکرشو نمی کرد..منی که تو غربت زندگی کردم اینو بهتر از همه می فهمم.

-قبول دارم

-میدونی دلم چی میخواد؟

سر تکان می ده م

-دلم می خواست همون پونزده سال پیش می موندم ایران..کنار تو بریارو بزرگ می کردیم..اصلا شاید خودمون بچه دار شده بودیم..همه ی هم سن و سالای من این روزا با خانواده هاشونن و اونوقت من...

نیم نگاه غمگینی به من می اندازد که می گویم -فکر کنم می گفتی از بچه ها خوشت نمیاد.

-تو فرق می کنی.قطعا از تو دلم می خواست بچه داشته باشم.

لبخند مرموزی میزنم و نگاهم را از او می گیرم.بحث را عوض می کن م -پس توام تو غربت از سر تنهایی به کارایی کردی که پشیمونی.

نگاهش عمیق می شود -

آره..متاسفانه همینطوره

پس از چند دقیقه سکوت و جوی سنگین می گوید -شام چی بگیرم؟

-شام نداری و مهمون دعوت میکنی!؟

می خندد.بلند می شود و می پرسد

-فست فود میخوای یا غذای ایرانی؟

-نمیدونم فرقی نداره.اصلا شاید برای شام نمونم..همینجوریشم بریار رو گول زدم و اومدم..حس خوبی ندارم.

-می خوام از این به بعد وقتی با منی فقط حسست خوب باشه.

-یه زمانی فکر کردن به اینکه دوباره برگردی فقط برام حس خوب بود اما الان....

الان چی؟

بیخیال گفتن می شوم.بی فایده اس .

-هیچی.

بلند می شوم و فنجانم را برمی دارم تا به آشپزخانه ببرم که دستم را می گیرد و می کشد و

من را در آغوشش می گیر د -گفتم الان چی؟ لبخند پررنگی میزنم

-دیدید آدم وقتی داره خواب می بینه توی خوابش یکدفعه متوجه میشه اینا همش خوابه و

واقعی نیست؟ الان همش منتظرم یکی منو از خواب بیدار کنه

-من پیتزای سبزیجات می خورم.با سالاد.

و می روم

من هیچ وقت به امیر تا این حد نخندیده ام..من هیچ وقت به امیر نگفتم که پیتزای

سبزیجات می خورم آن هم با سالاد.من هیچ وقت حتی تا ای ن حد پرخور نبوده ام که یک

پیتزای کامل سفارش بدهم آن هم با سالاد!! من حتی اجازه نمی دهم این قلبم تند بزند..و

متاسفانه این قلب هیچ وقت اجازه سرش نمی شود.

بریار از کلاس زبانش تعریف می کند و من سعی می کنم شیر آب آشپزخانه را تعمیر

کنم.

-استادمون می گفت زبان فرانسه زبان سخته.خیلیا وسطاش جا میزنن..آلی من تو انگلیسی هم موندم.به نظرت میتونم ادامه بدم؟ همانطور که با شیر آب کلنجر می روم می گویم

-اولا زبان فرانسه و انگلیسی هیچ ربطی به هم ندارن.دوما من هست م کمکت میکنم.البته بیشتر به انگلیسیت..فرانسویت هم...

نیم نگاهی به او می کنم که لبخند دندان نمایی میزند و میگوید آونم همایون کمکم می کنه

شانه هایم را بالا می اندازم و لبخندم را پنهان می کنم.نمیخواهم بفهمد از اینکه اسم همایون وارد زندگی مان شده خوشحالم.

از جایم بلند می شوم.دقیقا چهل دقیقه است که خم شده ام در کابینت.

عرق پیشانی ام را پاک می کنم.بریار می خندد.

-خب زنگ میزدی به امیر

-چشم غره می روم

خودم بلد بودم

نیم نگاهی به مادرم می اندازم که مقابل تلویزیون نشسته است.

-قرصشو بهش دادی؟

بریار سر تکان می دهد و در دفترش چیزی را می نویسد.

-فکر کنم اینم درست شد

بریار زمزمه می کند

-اگر جرات داری شیر آب رو باز کن.

راست می گوید. شیر آب را باز می کنم و آب با شتاب خیلی زیادی همه جا پخش می شود.

با حرص می گویم

-ا.. گند زد به همه چی رفت.. اعصابم خرد شده دیگه.

بریار همچنان می خندد. می گوی م

-به جای خندیدن یاد بگیر اینارو تعمیر کنی.

بریار باز می خندد

-الان اعصابت خرد شده سر من خالی نکن. زنگ بزنم امیر بیاد؟

-خبه توام.. هرچی میشه میگه زنگ بزنم امیر بیاد. مگه امیر بیکاره؟!

-خب به همایون زنگ بزنم؟ چشم

غره می روم

-بریار! شما نمی خواد به کسی زنگ بزنی. خودم شماره ی یه تعمیرکارو از آلیا می گیرم.

بریار دیگه چیزی نمی گوید. بدم نمی آمد که به بهانه ی شیر آب به همایون زنگ بزنم اما بهانه ی مسخره ایست. او دندان پزشک است. هیچ ربطی به این چیزها ندارد.

نیما می آید تا شیر آب را درست کند. زیرچشمی به بریار که در حال نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته و انگور می خورد نگاه میکنم. هر از گاهی یک دانه انگور در دهان مادرم می گذارد. لبخند کمرنگی می زنم و به نیما که دقیقا داخل کابینت است می گویم -درست میشه؟

می خندد. تازه متوجه می شوم که او واقعا کم می خندد!

-آره بابا مگه میشه درست نشه.

بعد از چند دقیقه بلند می شود و پوفی می کند. شیر آب را باز می کند.

-اینم صحیح و سالم مثل روز اول. بیخود نیست بهم میگن

مهندس.. بیخودم نیست به تو میگن مترجم. هر چیزی متخصص خودشو میخواد.

-آها نه اینکه شما متخصص تعمیر کردن لوله ی آب و اینایی.

دست هایش را می شوید و کوتاه لبخند میزند.

-دستت درد نکنه به هر حال. وقتتم گرفتم.

نگاهم می کن د

-نه بابا داشتم میرفتم خونه که آلیا زنگ زد.. هر وقت کاری بود زنگ بزن.. تعارف نکن

راستی میخوام برای آلیا به گردنبند بخرم. بعد از زایمان بهش بدم.. به سلیقه ی تو

احتیاج دارم.

گوشه ی پیشانی اش را می خاراند و می گوید -الان که این

گردنبندت رو دیدم یادم افتاد.

گردنبندم؟ دستم را روی گردنم میگذارم. گردنبندی که زیر لباسم مخفی کرده بودم بیرون آمده.

این گردنبند کادوی همایون است. البته به زور!

من هم مثلا به خودم قول دادم که به آن دست نزنم.. اما بعد به خودم قول دادم یواشکی از آن استفاده کنم. که چقدر هم یواشکی شد!

- باشه باشه.. هر موقع خواستی بگو بهم.

سر تکان می دهد. نفس عمیقی می کشد

- آلیا هم دلخوشی ای نداره جز تو و بریار و جدیدا مادرتون.. نمیدونم از اینکه داره منو تحمل میکنه چه جوری باید ارزش تشکر کنم..

ته دلم خالی می شود. اگر من و بریار برویم آلیا و مادرم چه می شوند؟ بماند که امیر را هم فاکتور گرفتم.

- اینجوریا هم نیست. آلیا خیلی دوستت داره. ولی اخلاقای گندت رو آره؛ داره تحمل میکنه.

و می خندم. او هم بی صدا می خندد و به سمت در می رود.

- میموندی یه چای دم می کردم.

بند کفش هایش را می بندد و می گوید - ته دیگه برم

و با صدای بلندتری جوری که انگار با بریار حرف میزند می گوید - بچه جون خدافظ.

و بریار داد میزند

-خدافظ.

در خانه را می بندم و یک نفس عمیق می کشم.

هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی برسد و من در نقطه ای از زندگی بایستم و از آن راضی باشم. هیچ وقت فکر نمی کردم که بتوانم خودم از مادرم مراقبت کنم.

همه ی اتفاق های خوب اخیر را مدیون امیرم. اما کسی که هدیه اش قلب م را تکان می دهد او نیست. همایون است.

بیچاره امیر:

دستم روی شماره ی همایون قرار می گیرد و قبل از آنکه بتوانم تجزیه و تحلیل کنم تماس برقرار می شود.

بلافاصله جواب می دهد

-آلین، جانم؟

-سلام.. ببخشید من دستم خورد

می خندد:

-دو حالت داره.. یا اسم من تو لیستت اون بالا بوده که دستت خورده.. یا از قصد زنگ زدی منو اغفال کنی و میگی دستت خورده. حالا کدومش؟

لبخند کمرنگی میزنم.

-هر کدوم خودت می خوای. فرقی نداره.

-آره هر دوش به نفع منه.. خوبی؟

-خوبم مرسی. کجایی؟

-تو بیمارستان یه همایش گذاشتن اومدم. چندتا از دوستانم هستن. تو کجایی؟ -خونه.

-بی حوصله ای؟

-آره یکم... بریار برای زبان فرانسه

یکم نگرانه.. خواستم بهت بگم یکم باهش حرف بزنی. این که تو یه زبان خوندن مونده من

نمیدونم چه جوری می خواد بره یه کشور غریبه تک و تنها زندگی کنه.

-بالاخره یاد میگیره.. طبیعیه نگرانش.. و البته نگرانی تو.. درضمن کی گفته تنهاست؟ تو کجایی

پس؟

-من؟ من بالاخره زندگی خودمو دارم.. شاید ازدواج کنم..

منتظر عکس العملش می مانم. بعد از مکثی کوتاه می گوید -من نیومدم تو و

بریار رو از هم جدا کنم آ لین.

-من نگفتم می خوام با تو ازدواج کنم.

-منظور منم این نبود.

به وضوح جا می خورم. هیچ شوخی ای در لحنش نیست حتی.

ادامه می دهد

-به هر حال ازدواج تو به معنی جدا شدن از بریار نیست. تو هیچ وقت اون بچه رو از خودت جدا نمی کنی..همین الان خودت رو ببین؟ تو کسی هستی که اصلا نمیخواستی به رفتن فکر کنی..اما الان اونو فرستادی کلاس زبان.

می خواهم بگویم منعطف شدن من فقط به خاطر بریار نیست.

آنقدر کلافه می شوم که بحث را عوض می کنم.

-شب برای شام غذا داری؟

-الان نمی خواستی حرفمو تایید کنی بحث رو عوض کردی؟

-خب حرفت درسته.چی باید بگم؟ میخندد

-نه شام ندارم..بیام خونه ی شما؟ نگاهی

به مادرم می اندازم -نه.برات غذا می

فرستم

-میفرستی؟یعنی خودت نمیای؟

-نه.

نفس عمیقی می کشد

-آلین من نفهمیدم الان چی شد یهو؟

-خیله خب شب خودم میارم

-شب نمی تونی از دستم دربری.

بیخودی می خندم -

باشه..کاری نداری؟ می

گوید

ته عزیزم

وقتی بحث ازدواج پیش می آید او هیچ چیزی نمی گوید. من دانم چرا هربار امیدوارم که
 بخواید دوباره باهم زندگی کنیم..منی دانم چرا ناراحت می شوم وقتی حرفی از زندگی باهم
 نمیزند.

احساس می کنم از قصد می خواهد به ازدواج با او فکر نکنم.

گردنبند را در دستش می گیرد و می گوید

-دوستش داری؟

کج روی اپن می نشیند و کمی از نوشیدنی درون لیوانش می نوشد

-آره.

به قابلمه ی غذا نگاه می کند.

-قرار بود شام بیاری.چی شد ناهار آوردی؟

-دیشب حال و حوصله ی آشپزی نداشتم.بعدم بیشتر از این نمیخوام به بریار دروغ
 بگم.شبا بهتره خونه باشم.

ابروهایش را بالا می اندازد. کمی نگاه می کند و می گوید

-آلی...؟

سوالی نگاهش می کنم.

-می خوام چند تا حرف مهم بهت بزنم.

موهایم را پشت گوشم می برم. با صدایی ترسیده می پرس م -چی؟

-بیا بشین پیش من

به کنار خودش اشاره می کند. می روم و روی این می نشینم.

از همان فاصله ی نزدیک نگاهش می کنم. آشفته است.

چند دکه از پیراهنش باز است و خسته به نظر می رسد.

نگاهش را از چشمانم میگیرد.

از کنارش جعبه ی کوچکی برمی دارد و در دستش می گیرد.

درش را باز می کند. حلقه ی طلایی با نگین کوچکی رویش برق میزند.

-اینو برای تو خریدم

نگاهم می کند. گوشه ی چشمش خیس می شود. اخم می کند.

-ولی قبلش باید یه چیزی بهت بگم.

جعبه را می بندد و می گذارد همانجایی که بود. دستی به صورتش می کشد و نفسش را به

بیرون می فرستد. بی مقدمه می گوید -من نامزد دارم

صدای شکستن شیشه های نیمه ترمیم شده ی قلبم را می شنوم. اما نشان نمی دهم. با صدایی
 خفه می گوی م
 پس دروغ نبود
 نچی می گوید و ادامه می دهد
 -قبول کن پونزده سال خیلیه.. قبول کن تنهایی سخته..
 قبول کن من فکر نمی کردم یه روزی بتونم باز با تو باشم.
 سرم را پایین می اندازم. نمی توانم اخم نکنم.. نمی توانم دست هایم را مشت نکنم و فشار
 ندهم. در همان حالت می پرس م -چرا دروغ گفتی؟
 اگر راستشو می گفتم حاضر نمی شدی...
 جدی نگاهش می کن م
 -پس چه فکری کردی که الان این حلقه رو نشونم دادی؟
 دست مشت شده روی پایم را می گیرد و می گوید
 -من دوستش ندارم.. باور کن.. چرا شاید یه زمانی می تونستم دوست ش داشته باشم ولی
 الان که تورو دیدم..
 اون دوستت داره؟
 سکوت می کند
 -جوابمو بده!

سر تکان می دهد

- فکر کنم..نمیدونم...شایدم به خاطر وضع مالیمه که...

از جایم بلند می شوم.او هم به دنبال من همین کار را می کند .

-ما فقط نامزدیم.فقط یه حرف بوده و یه حلقه ی ساده...من می تونم بهمش بزnm..باور کن اصلا سخت نیست.

شالم را سرم می کنم.عصبانی تر از چیزی هستم که بتوانم حرفی بزnm. با اخم نگاهش می کنم.آرام می گوید -آلین..گوش کن..خواهش می کنم.

چند ثانیه فرصت می دهم.

-بیا یه بار فقط به خودمون فکر کنیم..بیا و خودخواه باش..چی میش ه مگه؟نامزدی رو بهم

میزnm و باهم میریم یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه..هیچکس ازمون باخبر

نباشه...فکر کردی اونی که حاضر شده با من ازدواج کنه به خاطر خودمه؟نه..نیست!

-ولی تو گفتی نمیدونی!

کلافه می گوید

-آلی ن!

-ولم کن

جعبه را از روی اپن برمی دارد.و به سمتم می گیر د

-حداقل بهش فکر کن

به جعبه نگاه می کنم. تاکید می کند

-خواهش می کنم

با بغضی آشکار جعبه را می گیرم و می روم.

سرم را روی فرمان ماشین میگذارم و زار میزنم.

-خدایا من چرا اینقدر بدبختم؟ چرا داری با من اینکارو می کنی ؟ به جعبه نگاه می کنم.

-حالا من چیکار کنم؟ اگر به خودم فکر کنم پس اون دختر بدبخت چ ی میشه؟ اگر به اون

فکر کنم اونوقت خودم دوباره میشم مثل پونزده سال پیش....

به صندلی ماشین تکیه می دهم. صورتم از اشک خیس است.

پدرم همیشه می گفت "آلین زندگی برای هیچکس اونجوری که دلش میخواد نمیشه" او این

حرف را میزد تا من فکر کنم همه مثل همیم..همه ی ما آدم ها به چیزهایی که دوست داریم

نمیرسیم. اما این حرف دیگر من را آرام نمی کند. چون فکر نمی کنم هیچ کس مثل من وجود

داشته باشد که تا این حد درد بکشد و همچنان زنده بماند .

"بیا یه بار فقط به خودمون فکر کنیم"

جمله ای که روز و شب، توی خواب و بیداری ریتم پررنگ زندگی م ن شده است.

رهایم نمی کند. حلقه ی زیبایی داخل کشوی لباس دست درآورده و دور گلویم را چنان

گرفته که راه نفس کشیدنم را بسته.

من شانس دوباره با همایون بودن را دوست دارم..اما فریب را نه..اصلا نه.

اما من و او... دوباره می شویم آلی و هما.. فقط خودمان.. با آدم های مزاحم اطراف:

مثل مریض ها دو سه روزی است که روی تخت رها شده ام و فکر می کنم. بریار طفلک
هر از گاهی به من سر میزند و از امیر هیچ خبری نیست. آنقدر که من را نگران می کند.
حتی بریار هم یک بار گفت که "چرا از امیر خبری نیست؟"

و من نگفتم که التیماتوم داده است و تا خودم نخواهم دیگر سراغی از من نمی گیرد. خب
امیر هم غرور دارد. اشتباه من این بود که فکر می کردم فقط من غرور دارم.

اما امیر همایون نیست. و نمی شود. حتی خود همایون هم همای قدیمی من نیست:

سرم را از تخت آویزان می کنم. وقتی بچه بودم و زیر آفتاب گرم تابستان فشارم می افتاد و
بی حال می شدم مادرم می گفت "دراز بکش تا خون به مغزت برسه" حالا هم نیاز دارم که
خون به مغزم برسد.

وقتی همه چیز برعکس است، وقتی همه چیز سر جایش نیست تصمیم گیری راحت تر
است.

بلند می شوم و در کشور را باز می کنم. جعبه را برمی دارم.

حلقه را در انگشتم می کنم و به آن خیره می شوم. دقیقا اندازه ی انگشت م است. دقیقا انگار
برای خود خود من است.

و شاید این دروغی است که دلم می خواهد به خودم بگویم.

من که می دانم جوابم به همایون چیست. پس فکر کردن بیخود ندارد.

جواب من مثبت است.

جعبه ی حلقه را روی میز به سمتش هل می دهم و می گویم

- فقط فعلا من نمی تونم حلقه دستم کنم. حلقه دست خودت باشه.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

تاکید می کنم

- فعلا هیچکس، هیچکس نباید بفهمه.. جز بریار که خودم بهش میگم.

- عزیزم نگران نباش.. هرچی تو بخوای.

توجهی به حرفش نمی کنم.

- همایون.... باید زودتر نامزدیتو بهم بزنی. تا اینکارو نکنی من پامو توی خونه ات نمیذارم

مردانه می خندد

- حالا کی حرف خونه رو زد؟!

با اطمینان نگاهش می کنم.

- هر وقت نامزدی رو بهم زدی. به همه میگیم. حلقه هم دستم می کنم.

دلم می گیرد از بی رحم شدنم. به امیر فکر می کنم و غمگین می شوم.

- من دوستت دارم آلی.. دقیقا مثل گذشته.

لبخند کمرنگی میزنم.

-خیلی دلم می سوزه از اینکه گذشته دیگه تکرار نمیشه هما.

لبخند پررنگی میزند

-اینقدر خوشم میاد هنوز بهم میگی هما.

می خندم.جدی می شود و می گوید

-یه سفر باید برم.بعدش نامزدی رو بهم میزنم.قول میدم.

خندیدنم زهر می شود.

-فقط...تو مطمئنی اون زن رو دوست نداری؟ اخم کمرنگی

می کند.

-من تنها بودم آلین..خیلی سال تنها بودم.اگر دوست داشتنی هم به وجود اومده باشه از روی

تنهاییه.

این همان همایونی است که یکبار من را تنها گذاشته.حالا زن دیگری را تنها می گذارد و

برای من مهم نیست.عجیب است که برایم مه م نیست.اما تقصیر من هم نیست.من از نقش

آدم خوب را بازی کردن خسته ام

سر تکان می دهم.کمی بعد با ذوق ادامه می دهد

-ازدواج که کردیم تو و بریار رو می فرستم بلژیک و خودمم تا کارهام اینجا تموم بشه مدام

میام پیشتون.بعدشم باهم زندگی می کنیم.این خانواده رو باید زودتر از اینا می ساختیم.من

اشتباه بزرگی کردم آلی.نباید تنهات میداشتم.

و من می ترسم از اینکه اینبار مرتکب اشتباه بزرگ تری شود. اشتباهی که من هم در آن شریکم. لیوان کاپوچینو را برمی دارم و کمی می نوشم. چیزی نمی گویم. فکر کنم بتواند همه چیز را از چشمانم بخواند .

ماگ قهوه را کنار لپ تاپم می گذارم. به تقویم که روی میز کنار تخت است نگاه می کنم. و روز ها را می شمارم. صدای موزیک بلند است و برای خودش می خواند

MAMA, LIFE HAD JUST BEGUN

و انگار که زندگی واقعا تازه شروع شده باشد نفس عمیقی می کشم و به نبودن چند هفته ای همایون فکر می کنم.

ساعت یازده ، نزدیک به ظهر، بود که خانم نسبتا جوانی زنگ زد و خودش را مادر امیر معرفی کرد. تمام مدت حواس من به حلقه ای بود که به همایون پس دادم و گفتم دستم نمی کنم.

تا اینکه فهمیدم مادر امیر زنگ زده تا از من خواستگاری کند.

آنقدر مهربان و مودب بود که اصلا نمی توانستم محکم حرف بزنم چه برسد به اینکه مخالفت کنم. شدیداً غافلگیر شدم. از جدیت امیر مشخص بود تصمیم محکمی می گیرد و این تلفن زدن مادرش همان جدیتی بود که نشانم داد. فقط گفتم "تشریف بیارید"

و بعدش چنان که انگار تعهدی عمیق به همایون داشته باشم احساس عذاب وجدان بدی گرفتم.

تازه یادم افتاد که من اول از همه به امیر تعهد داشتم. و به مادرم. و به بریار و به آلیا.

که همه ی آنها را فراموش کرده ام. ماگم را برمی دارم و روی صندلی پشت میز کارم لم می دهم.

همایون گفت زود برمی گردد. گفت اینبار تنهایم نمی م گذارد. گفت آن دختر را جوری دست به سر می کند که دلش نشکند. اما مگر می شود؟ مگر دل من نشکست؟

می گذارم تلخی قهوه بی رحم کند و یادم برود. صفحه ی لپ تاپ با پیامی روشن می شود. ثمیلاست. لبخند عمیقی روی لبم می نشیند. همان موقع تماس تصویری برقرار می کنم. چهره ی ثمیلا با موهای پر کلاغی شده ی زیبایش نمایان می شود. وقتی موهایش را تیره می کند جوان تر به نظر می رسد.

من و او چند سال داریم؟ می خندد و می گوید -خوب شدم؟ -عالی.

و واژه ی "عالی" را کشیده بیان می کنم تا حق مطلب ادا شود. باز می خندد. کمی از ماگم می نوشم.

-خب چه خبرا؟

به ذهنم می رسد که بگویم همایون آمده یا نه.

که می گوید

-بریار چطوره؟ داشتم باهاش چت می کردم خی لی خوشحال بود. گفت کلاس زبان میره.

-آره.. میگه می خوام از ایران برم.. فرستادمش تا دلش خوش باشه. -آلی بری خیلی بلند

پروازه ها. مراقبش باش.

-آره متاسفانه به بابای خورش رفته

-جای دعای خیرته؟

-دعای خیر آخه؟ اون لعنتی به فکر هیچ کدوم از ما نبود. آلیا میگه هر وقت میره امام زاده صالح دعا می کنه خدا ببخشتش.. میگه از تو بخوام ببخشیش.. ولی گاهی وقتا میگم حقشه اگر خدا نبخشتش..

مخصوصا وقتی حال و روز مامان رو می بینم.

-نخیر تو حسودیت میشه که مامانت چرا اونو بیشتر از شماها دوست داشت
شانه ام را بالا می اندازم.

-شایدم!

-عوضش منو داری که از همه بیشتر دوست دارم.. بده؟ می خندم و می
گویم

-نچ!

می پرس م

-دخترت کجاست؟ خوبه؟

-آره پیش باباشه یه مدته.. گفتم یکم با پدرش زندگی کنه.

آهانی می گویم و سر تکان می دهم.

مکت کوتاهی می کند و می گوید

-آلی می خوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده زود عکس العمل نشون ندی.. یعنی می خوام باهات مشورت کنم.. قبلشم بگم که هیچی نیست فعلا. و اینکه تو یکی از مهم ترین افرادی هستی که تو زندگی برام مونده

می خندم و می گویم

-همونیه که اون دفعه می خواستی بگی؟ نفس

عمیقی می کشد

-آره.

انگار مضطرب است. از چشمانش می فهمم. منتظرم تا بگوید اما انگار هنوز با خودش کنار نیامده. صدای پیام موبایلم هر دویمان را متعجب می کند. ببخشیدی می گویم و موبایلم را برمی دارم. همایون است. نیم نگاهی

به چشمان منتظر ثمیلا می اندازم و پیام را باز می کنم

"آلین میشه لطفا فوری بری خونه ی من؟ یکی از دوستانم زنگ زده خونه و یه پیغامی برام گذاشته.. یه آقای به نام منصوری. حتما خودشو معرفی می کنه.. شماره ای که تو پیغام میگی رو فوراً برام بفرست.

خیلی زود لازمش دارم" پیام

دیگری می فرستد

"خواهشا زود. مرسی عزیزم"

نگاهی به ثمیلا می اندازم و ناچاراً به دروغ می گویم

-ثمی من باید برم شرکت. یکی از ترجمه ها جا مونده بود، حالا پیام دادن که فوراً باید ببرم

براشون چون برای جلسه می خوان..تو می تونی شب زنگ بزنی بهم؟

ثمیلا که انگار نفس راحتی می کشد می گوید -آره آره. برو عزیزم.اوکیه

لبخند شرمنده ای میزنم و می گویم

-بیخشید!

-نه بابا راحت باش. این حرفارو نداریم. شب کانکت میشم باهات. بای.

و بلافاصله صفحه ی تماس را می بندد. او به من می گوید عزیزترین فرد زندگی اش هستم و من به او دروغ می گویم. چه مرگم شده؟!

لباس هایم را با عجله عوض می کنم و ته ماگ را سر می کشم. سویچ را برمی دارم و می

روم. در راه پله بریار را می بینم که تازه از مدرسه آمده. می گوید -سلام. جایی میری؟

-آره باید برم خونه ی هما..یه شماره رو برایش بفرستم.

-عه. خب منم میام باهات.

-گشنة ات نیست؟ بمون خونه ناهارتو بخور. نمیخواه بیای.

-نه تو راه یه چیزی خوردم.. میام باهات. بیکارم.

با عجله می گویم

-بدو پس!

به سرعت به سمت ماشین می روم و سوار می شوم. بریار

که می نشیند گوشزد می کن م

-کمر بند!

کوله اش را روی صندلی عقب ماشین پرت می کند و کمر بندش را می بندد. هیجان پیام

همایون اینقدر بالا بود که اصلا نمی توانم فکر کنم و با سرعت رانندگی می کنم آنقدر که

بریار تذکر می دهد آرام تر برانم.

کنار خانه ی همایون ترمز می کنم که بریار نفس حبس شده اش را بیرون می فرستد

-فکر کردم قراره بمیریم!

می خندم و می گویم.

-پیاده شو!

بریار آهسته آهسته به سمت خانه راه می آید و گنگ می پرسد -اصلا مگه کلید

داری؟

یادم می افتد که به بریار نگفته بودم همایون کلید یدک خانه اش را به من داده

-قبل اینکه بره سفر کلید داد گفت به گلدوناش برم آب بدم.

-همایون که گلدون نداره تو خونه اش!

نگاهش می کنم

-چرا یدونه داره. نگاهش جوری است که انگار قانع نشده. بیخیال نگاهش می شوم و به راهم ادامه می دهم. در خانه را باز می کنم. به گلدان گوشه ی خانه اشاره می کنم.
-اینها.

بریار می خندد:

-باشه فهمیدم!

چپ چپ نگاهش می کنم. اگر او کودکی باشد که من بزرگ کردم پس حتما خوب می داند که من هرگز همایونی که دوست داشتم را فراموش نکرده ام. همه چیز را می فهمد. حتی اگر حلقه دستم نکنم.

اطراف را می گردم. زمزمه می کنم

این تلفن کجا بود؟

صدای بریار را می شنوم که می گوید

-بیا اینجاس:

به سمتش می روم. نفسم را به بیرون می فرستم.

-خیله خب. بریار یه کاغذ دربار بنویس اینو.

زیپ کیفش را باز می کند. دکمه ی پیغام هارا فشار می دهم. صدای نازک دختری می گوید

-آقای دکتر، طالبی هستم از مطب دکتر یوسفی...

نه این نیست... ادامه اش مهم نیست. بریار می گوید

-بذار ببینیم بیچاره چی میخواد بگه. شاید کار اینم مهم بود.

می خندم و جوابی نمی دهم. دکمه را دوباره فشار می دهم تا پیام بعد ی پخش شود. چند

لحظه منتظر می مانیم. صدای خش خش می آید و خیل ی

چیزی واضح نیست. انگار چیزی قطع و وصل می شود. تا اینکه صدای آشنایی می

گوید

-الو.. همایون؟ ... سلام...منم...خوبی؟

[مکث]

همین موقع موبایل توی دستم شروع می کند به زنگ خوردن. تند و تند.

صدا ادامه می دهد.

-همایون..... من امروز همه چیز رو به آ لین میگم. من نمی تونم ازش پنهون کنم.. اون

بهترین دوست منه.. بالاخره باید بفهمه.. اون درک می کنه.. پونزده سال گذشته... من بهش

میگم.. به هر حال وقتی که بر گردم ایران خودش متوجه میشه..فقط خواستم بدونی. بهم زنگ

بزن عزیزم.

و بوق ممتد پایان پیغام محکم توی گوشم کوبیده می شود.

آن طرف خانه به قاب عکس های خالی نگاه می کنم. که هنوز!خالی اند.

و پاهایم مثل چوب های خشکی که طوفان هم تکانشان نمی دهد روی فرش خانه ی همایون

میخ شده اند.

خودکاری که احتمالا از دست بریار افتاده است روی سرامیک ها شر می خورد
و صدایش که آرام و ناباور زمزمه می کن د
-ثمیلا بود....

به موبایلم نگاه می کنم. اسم کسی که زنگ میزند را نوشته
"همایون"

موبایل کم کم در دستم مچاله می شود. تماس را رد می کنم. نفسم حبس می شود. قطره ی
اشکم روی گونه ام می لغزد. حالا می فهمم چرا همایون می گفت نمی تواند با ما بیاید.
با صدای لرزانم می گویم

-یادته یه بار بهت گفتم اگر کوچک ترین چیزی ببینم، همایون برای همیشه از زندگیمون
خط می خوره؟

صدای ثمیلا هنوز توی گوشم پخش می شود وقتی که گفت "اون بهترین دوست منه"
و برمی گردم به سمت بریار تا باز چهره ی شکست خورده ی من را ببیند. درست مثل وقتی
که نوزادی خوابیده در سبدش بود و به من گریان لبخند میزد. جوری نگاهم میکند که انگار
می داند. همه چیز را می داند.

مثل هفت سالگی اش که داستان زندگی خودش را برای خودش تعریف کردم و انگار او می
دانست و کسی که نمی دانست من بودم.

درست مثل گذشته لبخند کمرنگ دلسوزانه ای میزند و جوری که انگار او هم شرمنده باشد
سر تکان می دهد.

سست و دردناک با بغضی آشکار می گویم یه چیزی که خیلی هم کوچیک نیست وجود داره...
بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهم.

-باید بریم بری..دیدی گفتم؟ گذشته جای خوبی برای برگشتن نبو د.

چند قدم برمی دارم. کیفم را روی دوشم می گذارم .

می پرسد -

کجا بریم؟

مثل همیشه محکم می پرسد. بدون ترس. کاش مثل او بودم.

-پیش مامان و آلیا. شاید به شهر دیگه. یه جای دور .

دستش را دراز می کند و روی گونه ام می گذارد. اشک هایم جوری که انگار به لمس دست
های اون حساس باشند بیشتر از قبل می چکند.

دستم را روی گردن بند هدیه ی او می گذارم. جایش درد می گیرد.

حالا بیشتر از هر وقت به امیر فکر می کنم. به مادرم و آلیا فکر می کنم. به بریار، به ثمیلا... به
او. و به خودم فکر می کنم.

به من زن

گفتم خموش آری و همچون نسیم صبح لرزان و

بی قرار وزیدم بسوی تو اما تو هیچ بودی و دیدم

هنوز هم در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو فروغ

فرخ زاد پایان آذر ۷۹-

سپاس و درود به شما عزیزان!